

سجده

[illegible]

کاف توک بند
لا مکان
عالم ذات صفات
حضران حکام
نظر صوم
حاضر مبرر
نارکات
نارکات

نظم هم فی نظر هم حضرت هم
هم امکان ضرورت هم مظلوم

همه مردم را به هم و منی هم که به پیاده
همه مردم را به هم و منی هم که به پیاده

مجلس

مفضل
نزال

[illegible]

محمود شاهي جو مالڪ مشهور بم

هم خدام هم صومعه
هم قدام دار الخورك ابراهيم صومعه
تو طبا و الطبا و انما في

سید محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام

انسان سبز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

<div data-bbox="1103 147 1659 338" data-label="Image"> </div> <div data-bbox="1103 338 1659 581" data-label="Image"> </div>	
<p> بسم الله الرحمن الرحيم محرمان حرم انرا نوزده حرفت که شریف بسم سه حرفت که گوید پیش که کم نیت زد و پس اره نیش به دندان کرد جشمه میفش زلال حیات سرافش را بی جاد و شان شاه پسند زبورا نشاند ما شط خانه ز شد بدست مت دوری درونی میرد غجه حایش کشاده دیان </p>	<p> اعظم اسپای علم یکم تازه حدیث ز عهد قدیم عالم از وی یافته فیض عیم حرز تو در ورطه امیدیم نقطه صفت در گفت او منعم فرق عدد و اریست دیم میکند احیای عظام ریم شیوه اعجاز عصای حکیم طره شریک بروی جویم شانه آن طره غنیم حلقه آن در دل عرش عظیم باتو کند عدد ریاض نفیم </p>

<p> هر تونون من رحمان پاش که غرست در و غرست از برکات مرگاش رود ریم پیکون از گنجش رود نجم هدی گشت نغمه تقطاش جانی اگر خستم به بر پرت </p>	<p> میطلبد حمت و فضل جیم دید عیان دید عقل سیم ساکل ره بر پنج مستقیم سر که شود نرم بقار اندیم سر یک از ان راجم دیویم بهر چه شد خاتم ان رجم </p>
<p> پس جان من تحریفی داده بود از باقی سست حدش چنانکه برده شد صفحه لاریت حجت عمری خرد چوشت با جمشاد لیکن کشیده عاقبتش در دوید طوبی که شست روضه از شاخ و برگ شبهائی نارد در لکن نقره کوب حج تباری سازع و غفار بی طلال باغیر او صاف شای بود از که سرفراز کند از کلا فقر </p>	<p> فهم حسد در بجه کاش نبرده موری کند سست کردون ز قفا اینک نوشته از شهدا به بران تا بر کمال کنه آله افکند نگاه شکل الف که حرف نخست از آله مت از ریاض کمرش بسته روشن کند ز شعل خورشید شمع دیان بی معاون و سلطان بی بر یک دو جوب پاره شطرنج نام از فرق سر کشان جهان کشده کلام </p>

و از آنکه قامت ارکش او نشود	صید و دلت افکند ازین فتنه
بر یاد اوست عیش جوانان میکند	وز شوق دست نبرد پیران فتنه
ز امید برد و باری و پست پاکو	و ز بیم بی نیازی او روی پاکو
جانی که نای عملش را نبوده	عنوان بغیر مطلقه مضمون پاکو
موی سیاه را بسوی بخند سیاه	روی سفید را ز کینه میکند سیاه
حاش تبخالت و آه دست	سرگزیده حال کی این چنین سیاه
کاشی که بکته بر علف کین خلق	اورا بساد حسرت کت سیاه
با او بفضل کار کن ای بفضل کرم	کز عدل تو بفضل تو می آورد سیاه
زیبان که فعل اوست از روزگار	ز اینجا که لطف است تو خود بخوار
ای رده ز آفتاب بوجه سحر	قرص قمر مخزن تو کشته شوق
تابی ز عکس طلعت و تاری طره	صبح آواز پیس لیل از غم شوق
بر سر که تافت پر تو انوار بهر تو	شد سرخ روی در همه آفاق چون
جست نهشت سایه اتی حسن	زیر که بود جوهر پاکت ز نور
زبان که شد کلام تو دیباچه	با منطق تو منطقه را کی رسد
در بزم اقسام تو بیار موقت جام	وز مطبوع نوال تو افلاک نه طبق
کلان زایه از عرق غایت	بر عکس آنکه گیرند اکنون کل ق

جانی که دقت تو امار کلک شوق	بر لوح صدق ز دروغی کف تفت
قد بد آمدند مولای اینجو احمی	که شد بد شد از آن شدم انوار احمی
روشن آن مظهر صفت که صورت	اشکار است درو عکس حال ازنی
خشم از پر تو روشن بخدا پیش	جای آن دارد اگر کور شود مغنی
زنده عشق هر دست و غیر و سرگز	لا یزال بود این زندگی و لم یزنی
در جهان نیست تمنای که ندارد	خاصه عشق بود منقبت بی بد
دعوی عشق و تو لا ملکی است	بعض ارباب دل از یزدی و غلی
سگ بر جاده زدن سود ندارد	چون تو در جاده گرفتار بکند غلی
چون تر جاشی شدم خبر رسید	از شه نخل چه حاصل در باس غلی
جانی از قافله سالار عشق ترا	گر بپرسند که آن کیت علی غلی
کردم ز دیده پای سوی شهید	ست این پیغمبر عشق فیض
خدا مرقشش بمرم کردند	حقا که بگذرد سرم از فرق زمین
کعبه کرد روضه او میکند طواف	رکب الحج تزد و حور این
از قاف تا قاف پست از گراش	آن به که حیل جوی کند ترک نشین
از آنکه بر عذر بود و مجد کبار	از موی سپهر چه جاب زین

خانی کدای حضرت او بشا شود	بارت وصال مبدل غایت
سیران ز دید بیل که در شرب کرم	باشد قضای حاجت سیل دای

سلام علی آل طه و یاسین	سلام علی آل خیرین
سلام علی روضه قطیف	امام نیای الملک الدین
امام نجی شاه مطلق که آمد	حرم درش قید کا سلاطین
شاه کاخ عرفان کل شایخ	در برج امکان برج تکین
علی ابن موسی رضا که خدا	رضا شد تو چون رضا
ز فضل و شرف پی او را	اگر بود تیر خرم زبان
بی عطر و بند خوران	عبار دیارش کیوی شکین
اگر خواهی آری کعبه امن	برود این از سر به فراوان
جو جایی شد لذت تن نهش	جو غم که مخالف کشد خجین

یاسین با جالک پی کل با	باد انوار جان معش ترافدا
می نام از جدایی تو دم مردم جو	وین طرفه ترک از تو غم بکنین
عشقت پس که در دهمان بکیند	گاه از لب پس شاه و که از کپوت
یکصوت برود که زنجی ایدت	کای ندای نبیش نام که صدا

بر خیز ساقی از کرم بر سر بر	بر عاشقان غمزه زان جام غم در
زان جام خاص که خودم چون به خلا	در دیده شود مانند کبیر خدا
جانی ره هدا نجد غیر عشق نیست	کیتم و السلام علی تابع الهی

حرر جهانست نام دلبر	ما غرا پی و ما اعلی
نام او کج نامه لاموت	کج پنهان غیب از و پیدا
همه ایما مطهر دانند	همه اشیا مطهر سما
لا اری فی الوجود الا هو	نمود نقش غیر نام هوا
پستی مطلق است و وحدت	این مو این است این انا
من و او تو از میان برخوا	سرو حدت شد از همه کتا
جان جانی ز نکته وحدت	نشد کسب جو مای از دریا

مرد به سبب حالت رخ خوب	مرد برو به کمالیت کمالیخی
بعد عمری گشت کفی و من مرم	سردم از غم که مباد انکدر عرفا
بس که زاید بریا سحر صدقه	در همه شهر بدین شود شد
کر به تیغ تو جدا شد سرم ازین	عجب آیت که از تن تو افتاد جدا
خوابتم خوابم از ان بد عادی	حاجت من جور و است جد عادی

طلب بود از آن لب بود کجی	در سر ما سوی سپیدی زان کجی
جانی آن سر زلف تو زد دست	حصد الله علی غیره زلفی
خند سوی چمن ایم بهوایت جو صبا	میکرد ای سپرو سپی قامت رعنا
تبه گزیده نیلی سوی پستان خرام	تا کل از شوق کند جایه قور قبا
با چنان کاش کند سون کل فرش	زانکه بر روی زمین حیف بود آن
پسرو اجاب جویت قرگوته خشم	الله الله چه تفاوتی کی سرو کجی
بموجب بل بهوای کل رویت نام	مینست این نامه و فریاد من از یاد
زاجانی مکران روی جو نکل نادانی	کز جبهه روانی جو میان تواند اهل
باتو جانی سرگشت کپستان	لیک چون عمری سر و کند شایخ
شرف کعبه بود کوی ترا	زاد الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گشت	سر کوی تو کی کعبه کجی
سرن غرقه بخون افتاد	تا زینج تو قدامت جدا
بی تو بر جان دگر مانی	جان اگر رفت ترا با بقا
ساق بخون نه نواشته سر	میل ابروی تو امشیت دو
سر کی درد دوا نینس بود	جو تو بنیدر دقادی جوا

دشت دیرت خرن جامی جایی	جایه منک بشیر و نوحا
ز در بقا رخش قشقت راه	رفع الله قدره ابد ا
تو عمای دینت ظل عمای	خرد و زلف تو دام ظلمها
کر کند غنچه با تو دعوی لطف	بر دمانش زید نیم صبا
دیدم سر دیده ام جدا دردی	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و طلقی	بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینست از تو روح نمی بد	با تو دارند روی اهل صفا
سر که در نمای نظم جامی دید	گفت الله در نا ظلمها
گاه در دل پیاز که در دیده	سر دو جامی تست یابد رالید
طوبی آمد قد تو وقت خرام	کز فرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر شیمی ز رت سر بر	خشم من دارد عبا ری از صبا
می گویم بنده خوشیم شمار	مینست کل بنده را بر یاد
خوایم از دل کیشم بیکان	لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده کشا جو نمودی آن دو	تا رفت بنیم بعد از عمر ما
کر سر جامی جدا پاری سیخ	به که پیازی راستین خود جدا

اگر مردم زنی صد تنع بر ما	بریدن از تو توانیم قطعا
پرم با آه دل زان لب خنایی	بلی بی دود نتوان بخت خلو
جها ناهوخت فرمود کشتی	خدارا ما من اینها نمرا
بود جای خیانت خانه خشم	مردم گفته ام این نکته صد
بگوشت بی بر دسر زلف	و کز زنده پرونی نمند
سری مغرزا پدر توان کرد	برابر با که و خاشاکلا
بقبل جایی ای جان ریخته گشتی	اگرم کردی خراک الدفیرا
شدرقع روی چوشت زلف شب	سپهان قدیر اجل لیل لیا
تا کی زخم بود و زبان زخمه توان	ای خواجہ پیا ساعری کیر و پیا
دینا نه متاعیت که از دست ترا	با خشم مدار کن و با دست موپا
ایسراری از فم کنی جمله عیبت	لا یکن آن دیدر که التعل قیا
رایست نهانی ز تو تا دیر معانی	خبر پر معانیست در آن راه پیا
خوامی که درین راه خدا بس دارد	رخساره بجا که ره سری سروپا
تا صاف شد جایی از اوصاف من	ما صاف من راج مصافک کاسا
جوانک خوشتر غلظ میان خال و	ز رشک آنکه پنم جام می را لبان

شدی مشهور شهر آن که بچو سوره بو	می خوانند طفلان قصه نکتها
نحوای بردت یابند جانهایی	به پیداری کی آیند دیگر سوی قلیها
ز تو شرب زبیب رب رود بر آستان	علایک را غلط در سحر از غوغای بارها
تم از آتش دل مردم افرایدی دیگر	خدا را ای اجل رحیم جانم سوخت
شدم بخت زانکه خوشداری ام کز	سعادت سندی روزی زین سبکها
ز رختا و دودت کرد جایی روشن تو	بلی عاشق ندارد دمی فرترک چها
یزم زمره کوکب بر باد زشتها	تاریک شبی ارم با این سحر کوکها
جواز دل کرم من بکشدت خدیگ	از بوس پیکانش شد با ام لبها
از بس که گرفتار من مرد مذکوب تو	بادش محمد جان باشد خاشاک قلیها
از تاب تف بجران کفتم سخن صلیت	بود این بدیان اری غایت آن
تاوت بر آوردی زان عمره بخویری	هر جرخ رود و شرب از دست تو باز
شد رخ خطایوت اکنون بسمه یان	تعلیم خط از لعلت کیر نه نکتها
جایی که پی من ساطرف همان شتی	بازد ب عشق تو گشت از همه سبها
از خار عاشق تو در سینه دارم تا	مردم شسته بر رخ زان خار با کلزار
از برغان و شوم بختیت شسته	اشک آمده تا دانم از سر شمره جون

<p>صد جا که کرده پیرش تبه چون رخسار عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوار انجا که باشد نقل و می پیکارت دیوانه ام باشد مرا با خود بی بار یکبار میرد مرگی پی رهایی بار</p>	<p>ره جانب پستان کن کشتن تو کل تا سوی باغ آری گذر سرو و درو زاد پیچیده برده بی جایی سبزه سردم فروشم جان ترا بویستار تو داده بار مرخی من مرده از بخت</p>
<p>رود از کوی غمت پوی غم قلمها از سر زلف تو آویخته با سیلها مگر پیرنمان حل کن دین میالها که کین گاه حوادث بود این میر باده درده که ندارم سر این شعلهها کاش از دست تو بشویم و دارم که بماند بر آورد و جو جایی چلهها</p>	<p>شرب افروخته از آتش دل شعلهها دم از پر تو خورشید رفت قند شرح اسرار خرابات ندانند دوره فرو قفا بی مد عشق میرو گفت و کوی خرد از حد بگذشت ای ساعتی کوشش رضا پوی من واقف از کوی خرابات خزان</p>
<p>در وصف تو بخت بر حمله قلمها ای قاعده لطف تو تکین المها وز آتش لپایت در آن کوجه</p>	<p>تا بر ورق کل زدی رنگ قلمها سرگردن من بی تو جدا از المی در لشکر عشق تو اسیران همه کردند</p>

<p>نوی در آمد ز گرم سر پیتم تو زن پیش غم جلدت بان درین تخت چمت کونه ز خون در آن یا صاحب نظران روی نهاد بجانی</p>	<p>با چپسته دلاان میکی انوع کونا ازاد شدم با غنم تو از غمها بر عاشق خود تا کی ازین کونه زار و زکر در راه تو شد خاک قد</p>
<p>ای برده رخت رونق کلهها چمنها کر سوز نه باقد تو ماند نتوان برد صحای غم لاله ستان شد جو گفتت بر غنچه صبا لطف و با مشکل بود روی خلاصی دل را بالندت او آرکی وادی عشق چون خایه صفت تو شد خورده</p>	<p>دارد و من تنگ تو در غنچه چمنها چون آب بزنجیر مرا پوی چمنها باداغ تو رشید چون غرقه کهنها ماندت ز حیرت همه را بار و پهنها از زلف تو با این همه چمنها غربت زد کار نشو و میل و طمنها جایی که شد انگشت نهاد در همه قمنها</p>
<p>ای غمت تخم شادمانها کرده ام کم بکوی عشق و می کنته جوین عشق را شربت بقعه خیرات کوشه دیر</p>	<p>وصل تو اصل کار اینها بروی از داغ تو شادمانها پیاده بودن ز کنته دانهها یس فی الکائنات شادمانها</p>

میردم کوههای غم بزل	از درت می برم گریهها
بهوای قد تو از سر سپرد	کرده مرغان لبند خوا
عیش جانی درو مدام خوش	طیب است عیش با نهیا
بکجه کر نماهی جمال خود را	ز خون دیده کنم لعل ریکی بطبار
بدور چمن تو از مهر وفا پروا	مشعبه قدر این خفای مینا را
ز شوق طوق پیکان در تو گردان	سبحان فلک سحر شریار
بترک عشرت امروز جو کنم که کی	ضمان نمیشود ازین حیات قرار
مریض آن بزم ای دل چون رسی بفلک	پیرس شرح مداوای من سجیلا
کنار کن ز جهان تاری بمانش	بکوه قاف طلبش همان غفارا
حرم میکند جانی مقام پاکست	زواع زرق بشو خرقه و مصلارا
خدای سیر دانا آن جوان رعنا را	کو اماند به پیرانه سبز ما را
کرشهای غزالان پست بجای نشد	فراغت از دوجمان عاشقان
چه بود پند پیکان چون نمی بردم	سواهی قد لاری و روی زیبار
شرار سینه بخون ز آتش لیلی	کجا ساخت سوا آسمان صحرارا
سجود خاک رست بر دم منابود	نجاکی می برم امروز این تنارا

بدیده سوی تو آمدم که از سر پیکان	بر بگذارت تو جایست بر زمین بار
هلاک جانی درخت خواست آن ریخت	بشکلی و شیوه پوران سرو بالار
زلف تو بر پیشان کرد شک نابرا	شاخ آفتند بر کل سنبل سیرا
از پر سجد در با آن دو ابرو و بین	پشت سوی قلمه رود در روی خود حراب
بسته ز تاران دمان لب ساید می	دل تنگ آمد زین منی اولو الالباب
پادشاهان کایت زیر سر خوابم	کرد نام دولت پیدار خود خواب
میت از قتل جهان غمزه میگردد لول	کی طالت خیر دار خون زین قصاب
درمی آید دم را رختی از سرچ باب	بروی از پیکان در می کشای قح
میت دلکش پروی جانی از نظم خو	وقف خوش میکند بدین دلکش سرو و
من نه تنها خواهم این خوابان کثرت را	کیت کوه شهر فغان میت روی
دیر می بنید شیرای باد کفانی کند	مژده پیران یوسف بی یعقوب
دل نهادم بر خفا تا دیدم آن قد بلند	بر درخت آن به که پندمزد قاتل جو
کوکن در دل من کاتب نامه درج	طاف این بار بود حامل کتوب
چون صف لشکری زین کن خن خفا	شرط نبود رفتن از پی لشکر شکوب
خواب ناید شرم ترابی تو شبها غلبی	کر چه باشد خواب غلب مردم طوب

دی بجاک بش بعد ذوق میوتم	گفت جامی که دشت است زین را
شد خاک قدم طوبی آن سرو سپهر را	۱۴ اعظمه شانا ارمیه شد را
ای پیکر روحانی از زلف نه دانی	در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من عشق غفلت بستم روزی که تمام بود	میزد تم پستی این لوح زبرجد را
مپسند ز قل من آزار بران ساعد	یک تن زن از غره خویر ز جبین صد را
من زنده و تو خیزی خون دگر آن	سر خط ازین غصه خواهم بگشتم خود را
دردت زار آید تا روز آریا بد	چون شکر کداری پس این دولت
در وصف خط نو کرد این سخن جامی	ذوقی دگر است آری اشعار مجده را
پیر بنگدشت آفرش نو نه را	ساختش میکند بپاده نشا در را
خورده ام شش از غار صبحی به خیر	ای امام امروز با مطرب کدرا و را
جنگ است دیت در سر عشق کو مطرب	تا زمانی بر سر در پس آرد این استا در را
صوفی در یوزه کر از برم جمع و جله	کرود غم نیت یک بر نیل کعبه در را
اقفا و غنچه نیل به بر فیض خم است	نیت راوی چون توکل حاجی بی در را
از دم می نرم کی کرد و دل نیت فقیه	کریم سازد فی الشل نرم این فحول در را
جایا شست از سرم کیر کل از لای	کو عذارت خواهی این دیر غراب در را

عشقی باید کرد و عالم فرو سازد میرا	در این منی نباشد مردم سپهر را
و عده غم سید پدیار و نداد این قدر	کین توید عشقش باشد جان غم پرور را
هر کجا کرد ز روش من زانجا کرم	کرود شش کی رسید خورشید عالم کرد را
پنج و اقسام جو خوردم شربت حیران	بر خضایت خوابی کی لایق بود خویر را
کرود ششم خاک راه او بچند اندک باد	از سرش سوی دیگر بر دین کرد را
لایق نی سخن و بی زرد وید از کلم	چون برم با خاک شکر سحر و دوی را
بود جامی را بگویش نیل شکر با قدر	در خضایت بستانی این خاشاک آید را
جند بوم دست پاک پدیار را	فرخ آن عت که نیم دولت پدیار را
یار اکو طعن فراموش کارم ز دور دست	ز انکه با پیشش فراموش کرده ام غیار را
خواندی طو مار غم بی او ولی چون شد	نامه اش توید جان طی کرده ام مار را
دیدم آنرا از آن رخ دور نخواهد	تا و پدیدون بشخ دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم جو غم	درج در کفها رکم درود دل سیار را
بند جامی و دعای او که بر ناید ز دست	خدمتی زین به دعا گویمان
کیت ز عشاق پیچای ساند پاد	وز فراموشان دهد یاد آن فراموش
شدم از زده زخم غم حیران کجاست	مرعی وصلی که از دل چسبانی آزار را

زاشک فوین سرج رویت شرم دم	حق کداری جو کنم این دید خو بنار
خون از آن کرم زجر او که در خون	دیده کولایت نباشد دولت ارار
پادکفت آن به برام با تو فوش سالی	شد جان کا سال در فوایم پر
به رفود نام یک آن در تو خام عیار	جون پسندم بر شالوش این عار
پیر باین جدای دید جان را	گفت خبر من علای نیست این عار

بخرام و بار جلوه دآن سرو ناز را	پاهال فویش کن سر اهل ناز را
بکداریک نظاره در آنز که اهل	گیسند کمی نظیر کباز را
خوش آنکه تو نشینی من پیش خیم	پاندم بهانه بهر سجودی ناز را
چس ترا عشق من آوازه شنید	مخود ساخت شهر عالم اناز را
از شرح سوز در دمن ای جان کداحی	پیش که گویم این امل جان کداز را
جولان ده پند و مبر عقل و دین	بکداری شپسوار من این ترک ناز را
جانی گرفت خاطر آن نه ز نور بحر	کوتم کن این فانه دور و دناز را

من که جا کردم بدل آن کافر پیش	کوشش کردن کی تو ام قول نکش
ناصری سودای بد فوین چمن میارم	دنه کس مرکزین رسوا نواهد تو
پرم دلجوی نداری آن سلطان	یا نمیکوید کی حال من در پیش

از کد ام استاد یکن ال کرف این	کیش بر تیر جفا دار و کین بدلان
با که گویم مایبان غمناکی ز شین	در تو پیش زهر و کمانی تو از در
زانکه فروغ تو نبود سو و مندان	دل فحارت کار و یکن طلب
زانکه آه سوزناکش مکر از پیش	سینه جانی که شد ز شین ز تو شین

شعله در فوین زنی شت خفاشاک	مردم افروزی جو کل خیا تشناک
پرو هجرت نه بند و دیده او را	عقل روشن شود میت حیات
صد هزاران آفرین جان آفرین	جان بکست آن زن در زیر طرین
کر نام لایق که آلاهی من قرک را	کمترین حید تو ام پیش جان خود کن
کر جان رشته تو ان پویدر جان	جابه جان جاک شد تازی ز برین
ورنه خواهد سوخت آتم خمد فوکان	دامن فرکه بر افکن ای به خبر کسین
آن شرف کز سایه سرتو نموده خاک	خاک شد بر رکذارت جانی و سر کسین

اشی دیگر فروز این سوزناک ننگ	مطرب شب سار کن بنام کسین
دل بدرد آمد راه و ناله من سینگ	من که بیدم ز درد دوری ان سینگ
سافت دریا کرد من فرسنگ سینگ	دورم زیار دنیا بوم ای رفتن کسین
جهر زرد و شرک افغانی زنگ	رازم لاف فاش خواهد شد جان کسین

پست آید بت از جان بدلان	اندکی آستید بر بندان قبا
بهتر است جنگ در جان و دل	تیر دیگر سوی جان اندر نشان
جای طمعی دوت خواهی سلطان	خط رسوایی بخش نشو نام و ملک

میخواهی خط شکن عارض خون	یکشی بر صفحه امید حرفم
روی تو در حسن التوهم کردیدی	کی نهادی ز آفتاب و مرقم توهم
کشور فوی پسم شد ترا در گوش کش	حلقه خدمت سرفرازان مقیم
عاشق از خاک پای خودی بر دم	بافزد و پستان ز حدیرون توهم
که چو دارفته ز دانش زانک	آتش فروز کز ارت ابریم
حکمت آموز دل پالت سرو غش	کو معلم بر شکن سنگاه تعلیم
تنج میرانی که جانی تقد جان	سرفرومای بکان ایستاده تسلیم

رحمی بد خدا مان سپیدل جوانرا	یا طاقی و بصری این پیر ناوانرا
نجم جوان و غم مرت یکش	آورده زیر فرمانم پروم جوانرا
کر زده شد کیسی در شکال عزان	پژمرده کی مباد آن تازه او جوانرا
فون میرو در خیم آن تخت کو که نیم	سرو نشسته بر لب این خیم جوانرا
زاهد بخت خواب آورده روی	عاشق گرفته قبله آن طاقی جوانرا

محل منبذ امر و رای سربان جان	کز آب چشم باشد بسته کاروانرا
جانی ز غش جوان گرفت تو بدم	این نکته بشنوا من ز نهان جوانرا

گذشت از حد خروش کرب ابرو بهار	بجا دات یارب در دو داغ لعل کاروانرا
مبارای ابرو ز گشت آن جاک	که دیده بر برست از دیر باز امیدوار
ازین عشق طر خواره جدا هم بودی	که برداده بیاختی خون من سزار
ز جام نیم خوردا و کی بچرخه تاپنی	جو عهد من شکسته تو به بر سر کار
پسر از یکی خون من عثمان دوستی	تی کو بسته قراک بنید شیر یار
چین کز باد غشرت بخوابستی نهبا	جودانی منت چو بانی شب زنده دار
پیمند ناز جوان در بر کوکشته شو	اگر ضیاع شود موری نقصان جوانرا

معلم کو به تعلیم پیدا آن پروی	که بفرخوی گویا قی نباشد زوی
مرا ختم بخوی بود از آن بدخود	که فواید گوش کردن در حق قول بگور
رقیب جو بردی سپهر شاهه رحمن	یکی زین سو فرمان بگذران سرور
اگر پای یکی می بوم ای صفر من	کمن روزی بگوی شنای دیدار
جای سر سر مو ترن بیا صد شتر	اگر خواهم ز در دوت خالی بگور
نیفتدی میان خاک فون سر دم	بر ممش روی شادان شک در دور

چین آشفته در سوا کجای مردمانی

مسافر از تو عارید یکسان کور

کوشه برقع شاد از طرف رخ آن را
مایل طوبی نیاید سیاه سر و دست
در و عافیت و صفت نخواستند
شده کان تا تم را شستهای شک ز
بار بران تو کوست ازین لاغر کوه
راه در بندت با کوی تو رو چون م
کویس خاقانی زید عابدی در اقلیم سخن

ای خورشید از رخ برکن برده
کر کوستان شتاقان بوار کندی
جان یار دردم بربرم نه تمیقش
کر خون غلظت پاک او را که طفل خورده
شربت حیران خنده فکر جان زند
بی طلب تو آن صفت یافت آری کی
زنت وقت تو به جانی خیر تا بر باد
شاد کن تو کوی و لعلای غم برده
جان و بد در تن صدای گم سبب مرده
تا تو بسپارم این جان یار آفرده
رقص دانه اضطراب رخ بگل کرده
چون امید زیت بشد ز قمر فل خورده
دولت حج دست فرج سپاس کرده
جام می گیرم غم را بد افزوده را

دو هفته شد که ندیدم به دوست خود را
در از تو غایت شل یکتا به کجایم
خدا بر اکن ای یغمان مضا تو خدا
رمیدل دین از زلف ام نه که کجایم
ز سر و غیر تو خالیت دل با دیار
میرزا شک من ای چشم خون زرقه تو غم
میں بست با و نایا میا که تو

کجا روم که یویم غم نهفته خود را
بروی غم و شش چشم شسته خود را
که یک قطره کم باغ نوش کشته خود را
بخش کار تو مرغ سوا کز کشته خود را
حرم منزل از کرد غیر رفته خود را
کم شاد رخ شش این در رفته خود را
بخون دل بوشش این درد ناک گشته

نم ز جان شده بنده بکانه خود را
قدم بکانه ام آن سرو تا نهاده به زم
نداد دست خیر غم که ریختم ز دودید
کبو تر حرم او بشخ سپرده طوبی
کرده قصه دردم داری از غم حیران
بهانه یازم و بوشش غم دی جوهر
جویش یاز کشف شرح عشق تو جانی

که ساق جلوه که ناز بنده خود را
نزار بویسه زخم خال آستانه خود را
بپای او که اسب دانه دانه خود را
نمید بدخ فاشاک آشیانه خود را
کجاست یار که کونه کم فایه خود را
به کار آمده کم کم بهانه خود را
ریشان بوض وی این شعر عاشقانه خود را

بام براد جلوه ده ماهه خام خویش

مطلع آفتاب کن کوشه بام خویش

با عو میرسد غمت قمت بنده هم	خاص به کران کن رحمت عاوش
نخت زلف غم دلم خام هنوز کار	پیش تو عرض میکنم بخت و خام خوش
شد بعلانی در دست صرف جوانیم همه	بهر خد اتقادی بر غلام خوش
بر تو سلام میکنم کرب فردا بیافتم	باشرف جواب تو قدر سلام خوش
بر دست معشیش زود بشورم	هر که بدست عشق تو دازد نام خوش
در دوتی که کرده ام هم پیکانت هم	یز تر زک نوشته ام از بنده خوش
بر من خسته دل من طغیانه بیکران	صید کی در جوان اسوی نام خوش
جانی نشسته یک شد خاک شوق نعلانو	باده خور و بروشان جریه خام خوش

زان می ریزم شرک لاله زار خوش	تا زدن دگر آن شوی خاک خوش
بی چنین کلبوی و کلرکت یا گلش تو	پشت در آب خجالت بوی و رنگ
میگد از هم بجو زرد بوته کبریا که گرم	میفرودم کلبه تاریک تنگ خوش
زود رفت و دیر آمد صبر ابدیل یا دکن	آن حریف دیر صبح زود جلد خوش
عشق رسواست جانی یا جوان دل	یا یکی کی طرف ز نام و رنگ خوش

کرد بانی قیمت بختار موی خوش	کی دی بر باد زلف سنگ موی خوش
آمدی باروی ار کل تازه تر و شوم خواب	تا ز کردی در دل من از روی خوش

تا زود کل ز اشک زین عا دل کرتا	فی ربانی فرشتک انداز کوی خوش
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف	لاله و سبیل نشاند اطراف جوی خوش
خاطر من ز آرایش زهر رانی طول	میکد و کایه در دوشم شیت شوی خوش
ایکد کوی خوی از آن بت توانی باز	رو که من به بی شناسم از روی خوش
میدم کفتم بهای خاک کویت آبوی	گفت روح جانی کند از آب روی خوش

بر کی ایام کویت شرم می آید	جو کفتم جایی در خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من پیوسته دل به جاروم	کرجه باغ خلد باشد دل فرو نماید مرا
هر طرف صد غم بود در جلوه نازند	از همه نظاره روی تویی باید مرا
و ده ج کفتم من که نیم گاه کای بوی تو	دیگری را فوب روغن منی شاید مرا
پنجودی من ز شفت کرجه از حد در	هر که پند روی تو معذ و ز فرمای مرا
کز تر باشد کی پروای غم فرمود کان	نیست غم کز جان و دل از غم بهر سایه مرا
کشفه جانی کیت از خاک پای بانی	زین تقاضا شاید از سر بخت سایه مرا

جو بخت بود که ناکه بر سبید	که داد شرده وصل تو سر که دید مرا
رمیده بود دل از شوم شرک خدا	که آن رمیده بیدارت آید مرا
شاده مرده تنی بودم از حال تو	بیک نفس لب تو روح در دید مرا

کشم بیدیه بی منت از نسیم صبا	که کل دیده ز خاک رت کشید مرا
کل مراد بر آورد در ریاض امید	بدل ز بحر تو فاری که نمیکند مرا
عمد لایت مشم بود بریر کنین	ز قطره قطره خون از طبر کلید مرا
ز عشق تو به نه تعد و رن بود جانی	خدا جو بهر عین کار آفرید مرا

خوش آنار تو ای سر و کل غدار	نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
کو بطرف جن جویه ریاضین	دل اسیر تو باد دیگران حکار مرا
ز گشت باغ چه خیر ذر کل چه بخشد	درون جان ز تو صد گونه خاوار مرا
کو بهر چه کنم خستیدار ده که غاند	بپیش حکم تو یارای اختیار مرا
کنند زلف تو ام بندی نمداری	و گرنه غم ز سیت این دیار مرا
ز جام لعل لب جریه کرم فرما	که گشت ز گشت تو در خار مرا
بدرد غصه و اندوه از آن تو هم جانی	که صاف و عیش و طربیت شوکار مرا

چه بود کینه خون چشم اشکار مرا	جویت یسج اشکر بیای مرا
بر بکند از جو خاک فاده جان ای	برین طرف برسان تا زین شکار مرا
غمی برم ز غم این جان برای خدا	خبر برید ز من یا غلب مرا
کمی که خاک شوم قائم باد و بید	بود که جانب کوشش بر غبار مرا

ببین فرایم از عشق که داری باد	بعد عاقبت آلوده ز کار مرا
بپیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم	ز تیر سخت ترا دل فکار مرا
میار باد که جانی خار خود شکست	که بفر شراب لب نشکند خار مرا

فروغ روی تو خوشیند و سیت مرا	جنیت اینه صبحک بستان مرا
مراد حد که شود ابروی تو محرابم	نشان فعل نمندت بر لبان مرا
جای شد سر زلف یا پیش رخت	همین علامت بخت سیدان مرا
بمعش کنه که نوشد اگر کنه کارم	خط عدل تو عدل کنه سیت مرا
نکویت که و پیکه دلم که میبار	کمی ز چشم خوشت یک خط بستان مرا
کنم سباده جویانی دلالت صوفی	همین معاد در خانه بستان مرا

با تو یکدم بخت بد مقدم زد مرا	در حرم وصل تو حرم نیاز زد مرا
با غم محجوری و اندیشه دوری تو شوم	خاطر شاد و دل خرم نیاز زد مرا
دیگر از شاد و دارای لب بود خود	عاشق غمخواره ام خرم نیاز زد مرا
خوام اندر عالمی دیگر رحمت خانه	دیگر آب و خاک این عالم نیاز زد مرا

بهر تکیستن دل بیمار من میکن طیب
ساخت صدمه می مری من نیاز زد مرا

نیت سوز عشق را جز بر خری ساز
مرفس جامی دم بر بن نمون

از مودم باران آن نم زدم
با جان خود کرده ام این دم نیاز دهم

جای می کنند بنیاد ما را
مقام ماه ما عالت ای
با جز عشق آن بد خو نیامو
ز خوان منع ما جی این
نیما جانبستان گذر کن
که جز با پس تو اسبابی
بشرف قدم خود را
مردیت جای طالب شد

خدا پستانداری داد
بنده آسک کن فریاد
خدا سبکی دما دستپا دار
جودانی فوی مادر دار
بگو آن نازنین شما دار
نباشد خاطر ناشاد دار
مشفق کن فرایا دار
بی ده خستد اثر دار

بخش در از تیغ جفا سینه ما را
چون ناوک دلد و ز تور خست
بایم دول صاف جو آینه جاری
تو شای ماعور که ایم جیست
ما را اگر از کینه به بهلو ندی راه

در سینه برون بر غم دیرینه ما را
سر مرع راحت که نهی سینه ما را
محروم ز عکس رفت آینه ما را
با اطل پس ز رفت تو شمشیر ما را
این بس که بدل جای دمی

کر جو بخان بگری آویده بسجده
جای بد کنی کج نمر عرض جوان

تبی نه کنی سپید آوین ما را
قدری نهند حاصل کجی نه ما را

ای در ابرو کرده فکند جبهه ترا
موجب پس تو شهانه خط اول
تشنگان ز ابدی آب نقد میکن
بر دل از غصه ارنج و طالت عظم
بی تو شتم خویش را بخاطر گذشت
نیت ره پوی توام خبر بر این
جای اندیشه ساحل میکن ز کجی عشق

کوی از صحبت اجابت ترا
عشق تیر ز اسباب حالت ترا
ایکه منزل لب آب زالت ترا
تا بهر سینه سر غم و دلالت ترا
سرگزین گفته ات لغو غیبت ترا
مشکن مال و پیرم را که دالت ترا
که برون رفتن ازین ورطه جی

با اسیران نظری نیت ترا
چون نیاری دگر مظهر
قول دشمن شنود حقین
سر مرع از خاک دلت دور کن
خون دل جگر برکت جگر
در دلت ناله را جبه اثر

بر غریبان گذری نیت ترا
که نظر بر دگری نیت ترا
که زین دوستی نیت ترا
که زین درد سرتی نیت ترا
چند کوی جگر نیت ترا
از وفا چون خبری نیت ترا

جای ارغش تان عا	غیر ازین خود سرترا
کعبه سر دوزی ر صد رمک می نیم ترا	خون می کریم اگر یکدم می نیم ترا
سربنا حکم ز سبک است بخت	چون بنای دوستی حکم می نیم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دین	کاذبین خلوت سر حرم می نیم ترا
بهر قیل عاشقان میدید بین	چون به بخت من رسید انهم می نیم ترا
طینت پاک تو کوئی را بی خاک دیگر	جنس آب و خاک این عالم می نیم ترا
از غم ابروی محرابش عانا غافل	ایکه سرگزشت طاق خم می نیم ترا
از تو سر مو بر تن جانی غمی دارد	وز غم او یکسر سوغم می نیم ترا
آنکه از خلقه ز کوشش کزانت اورا	جهنم از ناله فوین جگر انت اورا
کو کله بر شکن از ناله در مندین	منصبش می زرین کزانت اورا
دید در پست مر از ان کبریا که جای	صدف سینه صاب نظر انت اورا
شد مرا حال در انغم اشغ و بی	نظر لطف بحال و کزانت اورا
دی که دشت ازین بدرود کز باز	و ده که خاصیت عمر کزانت اورا
خاک شد دیده غمیده خون و	چشم جان جانب بیتی کزانت اورا
پند تلخ دکران در دل جانی گرفت	ز آنکه دل در کف شرن پیر انت اورا

ساقی بی دل شود پسدا	می ده که زده میکند دشمن
در را طلب باده کعبه جی باشد	صد باده کعبه دیک سر حله
این سر زده در این همه در راه	گر مانک در ای رسد از قافله
بشمید سیاه سب زلف تو کردم	در فرقه زلف تو رسد سیله
ز دا زل شعله بروج فلک اش	شد نوره بزم ملک مشقه
مارا که از فوی تو است که خبر	کردیم که کوشش نزدی طله
جانی مطلب است و دیش برو	تخصیل حسین سرت را روضه
ای مهر تو از صبح زل بمنفین	گو تا در امان تو دت پس
تا فافله کعبه عشقیم که رفت	سرت سراق صدای جرس
آن بدل میستم که دور از کل رود	این گلشن نیوفری آمد نفس
فواهم بکچر عی از خویش خلاصی	از پیر معانیت خزن تمس
در پای خم الو ده لب زنی جویم	راشد طایک سپر خود یکس
جانی برت جان کف تو نهاد	یعنی که بمن تحفه بود دت پس
کار و فکر مردن نیت دور از بار	و ده که بار ندارد و هیچ فکر کار
روی در دیوار غم بهار مردن جو	کونه آن بهر زندیش سزا دیوار

خند خود را پیش قیمت نمی پاید	فود فروشی را رواج نیست در بازار
میکنند بک از شرک سنج زوی ما	از چید دیدن یار در کس برضا
کو بوشه سر قلعه ابل خوف را شمع شهر	سرمی آرد برون از قلعه زار
کو شش کن کو طره و پستار خود را بد	درد و بالای حریفان کو شش دستار
گفتم از بوی تو شد با و صبا عصار	جانی از آنجا پس خوش کنون عصار

ساقی پاکه دور فلک شد بکام	خورشید را فروغ ده از یکجای کام
کلکونی در آید میدان کو که که	خوش سپرد تو پس ایام رام
آن ترک را بیکد و قدح کن جهان	نزد کردش زمانه کشد اشقام
آورد آب رقیه بخواج حسین را	سرو بند قامت طوبی فرام
طاووس وار طوطی جان طوطی میکند	از فراین حمای که آمد بدام
کاهی بی شباه و که با و صبح	بنگر و طیف سحر دروشم
جانی بوصف آن ب شیرین شکر	خاشمش با طوطی ترن کلام

کاشش بران شود از این فنا خانه	ناگشتد بکج بقا رفت بوی خانه
جغ فیر دزد که پی نخی ز شوق کلکوش	درد و آلوده سعایت زخمی خانه
ما و پیمان می ای زاهد پیمان شکن	دور باد آفت سگ تو ز پیمان

طوف عالی که یک حرف ز بان نشاید	تاق تاق جان پر شده نشاید
شیوه زهد بر بندن جز در شوم	نرخ کجری می سجده صد دان
سیاه قحقی ای ترک جگر کاشد	بان و پر سوخته در پای تو روان
جانی این نامه کشایی ز که آموخته	که موعظه شد از آنجا پس تو کاشانه

هر کی جود کند آن بت جلالک انجا	خواهم از شوق کنم جان جاک انجا
میریدم ز سرش اگر میرم زار	بگذارید خدا را که شوم خاک انجا
مزن اش من ای آه در آن کوی	دو دخیل و ز سر بران خن خاشاک انجا
شدم آواره شهری ز گرفتاری دل	که ز خون ریز غریزان نبود پای انجا
پای جایی که نهد کاش ندارد اول	که بترکان خن خاشاک کنم پای انجا
دور از آن در گذر نام ز فلک آه	تا چه پان میکند زاند دل غمناک انجا
جانی از خون فود آلوده من صید	که نه بند زمین صید شکار انجا

حسرت از دل از من ز وطن جدا	سپست اگر نامش از آن ستمین جدا
سازد ز غصه تحو با چشش خاک	که کینان فتنه ترشش پر جدا
در بستون زمانه من کمر صد افتد	ناله زرد و کوه جدا که بکن جدا
هر صبحم ز شوق تو پیش گل وین	منع جمن جدا کند افغان وین جدا

زارم شش کوی کزین استبان آن حال که پیش من آمد جان تو دانی که صیت جانی ازین استبان	مردن بر تو به که ز تو زین جدا الکون فانه ایت بهر سخن جدا اشقه میلی ز حرم حرم جدا
ترای نازین سر سوزده لعل سینه معی ترم شود از دهن آن تن در سینه ز کلمه عقل من بختد فرات عشق تو مار	هر جا بگذری صد جان کت خاک ترا شرب درون دیدن من خاک همیشه عشق تو در کشور دل پاشد
بیه رو خواندم و آن بوجید سحر طیلس دگران باشد که بایم لذت کلیج کج کرده میرانی بختد خلق میگوید	سر موی اگر گویم خطایم سینه همیشه خوی تو خوریزی میسکند خدا همراه یاران پوار کج کلک باو
دل جانی که شد شجانه از برتی چون	نه دردی فکر سجد نه سوا فی خاشاک
برق عقل دل و دین مانده جان جو خان در دهنادی خیال را بفر حدیث موی میانان جو در میان	جو آن غریب که ماند ز کاروان که منغان تشنه پند میمان تو در میان من آبی از آن میان
زلف و خال خطت چون زخم عقل بسان خاه دو بودی زبان من ای	گرفت از همه سوز و دوا پسان که شرح شوق تو توان پیک زبان

جونی بگونه نام که شد ز ناک تو مرد بجد برین بی خیال او جانی	نزار روزنه ام در سحر خوان که لذتی ندهد هشت بوستان
خال و خط جان فرست بهر و فرد از دم جوی بشم تو سرافراشته انجیت	یافت جان باست اینها در دور تو خود کرات اینها ای شوخ چه قهقش است اینها
سرخ تو دگون چون هند از جور و بختی تو نسالم کوی تو ز دود آید پر شد	بکوی ترا بهاست اینها کز غم جو تو یی و فاست اینها یارب ز دل که فاست اینها
کوی که رواست قتل جانی	و آنکه کشی رواست اینها
روحی فدای صم بطی لقب کس نیست در جهان که ز منت عیان سر کس نیافت جرعه از جام وصل تو	استوب ترک و شور غم قه عجب ای در کمال پس عجز ز سر عجب زین برنگاه تشنه طرقت و شربت
تارلف تو شربت و رفت آفتاب جانی کافی زب بخش که عشق خفته را ز قن بر طریقی ادبیت در دست	و الیل و الضحی ت مراد در فرد صد غار خاره در جگر افتاد از آن ما عا شقم و مت نیاند ز ادب

دل به منزل غم و سفر خاک تقدست	لیکن موجب شرف بود آن یار طب
مطلوب جامی از طعم کشفه که صفت	مطلوب او همین که در جهان بین طلت

بکوش رسد آواز یارم شرب	می تو نیز بکوش تو میرسد یار
ز جگر روی تو روزم شربت این شرب را	پدیدیت بغیر از شرک بر کوب
دقت بکار و پالان حال و خوبی	کجا رسد تو ماه فلک بود شرب
پیرم و بلاق قرآن است این بس	که در دست شود آردم سم مرکب
کجاست تب درستی من این طبع را	بجان خویش که آینه بر زبان نوی
بنفص من من ای طلب است میار	که آن تنی که آید ی که لاف را شرب
بریز بر سر خای پیال دروی	که نیت در خوراد جام فی طرب

بله من که رسد که من دشته شرب	ز غم بحر رسد غم فلک ناله یار
نشان بوسه ز آن لب کنم اما شرب	که بوسم لب جامی که رسد کابران
سرم که بفرشاید که بشوای بند	چه شود که بکنداری که نم بر مرکب
جو مرا اندر بخت همه شده کسرت	چه ز غم لاف زلفت چه کنم دغوی
نمی ظلم تو کفن بر سلطان که تو اند	که در آن حضرت عالی تو گوشت مغز
نازد است معلم بوس کشتن خلقی	تو این ناز و کرشمه ز جگر آموخت

نشد مهر تو از دل بجایای سینه	نشد و سوز تو از جان بد عالمی شرب
تب جبران تو یارب چه مگر سوزنی	که طیب از تو نباشی بر دکان کس
بشراب از نو شوم سر دوا در جوی	کنم در صف زندان بل این دغوی

جنای معلم سر روز تاش	باشد غرام محبوب کتب
شد فرشت پیا از سر به چرا	ارسله معیار بر تع و طیب
تعلیم آداب اورا جفا	گو خود را آغاز آمد مود
سر جافرا مد بهر دعایش	خیزد ز جانها فریاد یار
در دور لعلش نفع شرب	ای خواهد دوت از لطف
دی ترک عشقش من کفرم	جو دیدم آن رخ کشتن زنده
جامی از آن لب مجو صراحی	دارد درونی از خون لب

تا نمودی لب و غنیمت	دل من در جانت و جان بر
شب من روز کن ز طلعت	ای شده روز من ز لاف تو
پیش تو آتش ناپید است	روز روشن منان بود کوب
رنگ شده خاطر ز یار من	من دغسته چون کنم یار
پیش لعل لب تو بر جام	لب نم من کمال حسن طلب

فال نگو گرفت هر که بده	همچو مصحف رخ تو در کتب
کلک جانی کشید خان غنی	ز دهر برش صلا می بر
آفتاب پس طلوع شد جو افکندی	من طلوع بین که دیدم از رخ جوی
در خیال خط کشین تو با عارض هم	دم بدم چشم ترا میزدن شری
خاک آن در زیر سرشها غنودن دو	عمر گذشت و ندیدم مرکز این دو
میکنند مردم دل بهوشم آن بهایس	ست رفت از دست و دارد بخت
دفع دلا اسهای تشنه آمدشان	دو روزی نمیدهد آگهی از کجای
من که در دنیا نه بود روی غمناکم	خانه ام خواهد شد کفر در سرخی خون
کوه جانی بگره چون ز غافل رواج	جز با کسیر قول طبع کاین
هر که از خمیه چون ماه پیران آفتاب	پیدلان از رشته جان ساختند
بس که در سر نری آید ز چشم میل خون	خمیه در دیده مردم نماید چون بنا
تا شام کردش هر طرف باغبان	پیشش من او باشم ز ابرو دید آب
او در جولان پیچید دهن در آن خم تر	دست او گیرد عنان و پای او پیچید
پیش ازین آفتاب غایت نازک پیوز	در نه آبی بر شسم از دل که سوز آفتاب
ز آفتاب آن رخ چو پیران بوشد کی گزینا کی	تاب می نازد که بروی یه اندر زلف

جانی از غم مرد چون تا خیر قش کرد	آه که ز نیت وی این تا خیر شدین
ای روی تو آخر جهان تاب	شد تیر چشم زجر در باب
من تاب نیارم از تو تو بتر	من تاب من از کعب طاب
عزیت که برد تو ام من	یکبار بر سپس من علی ابا
خواب اجل از تو غایم بر	من غاب کا قاتل قدحا
چون شدم تو فغانا کیستی	صاحب نظران ندیدم خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو	سر برده فرو بکنج خراب
در وصف رفت ز نظم جا	از بس که ترست بیکد آب
چون نیفتد وصل	ما و در بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در این	مخت غربت نداند خبر غریب
کرده از نزدیکت آن	دور بفر ما شد از شرم قریب
کی توان بود ای عشق علای	ترک این را فویا کن ای طلب
شعله را کرد در دین بودی	کردن داغ بستم غریب
روی خود غایت کفنی زدو	کاش بودی این سعادت پی
نامه جانی ز شوق در نیت	ز آنکه تو بر کلی او غنید لب

در دندم عاجرم بچار و شاد و غریب	طوبی
شرعاً در غایت آن در دست	طوبی
بوشش در این فصلت نیک و بد را	طوبی
عاشق بچار و اصل صیب آمد علاج	طوبی
با تو دیت او زین بهایی غریب	طوبی
بنده جامی را بیکسان این درگاه	طوبی
دلا بطرف جن جام خوشگوار طلب	طوبی
طفیل صحت یارت نقل و ما و جام	طوبی
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت	طوبی
نمی ز صفت صوفی و زهد را چند	طوبی
فلک پرشته امید او زنده کوی	طوبی
به دیار که روزی گذشت محل دوست	طوبی
ز جام می تو ترا دقش شود جامی	طوبی
ای در سوای مهر تو ذات کانیات	طوبی
شد چشم عقل خیره جو در مبدار	طوبی
داتف نه از کانیات تو هیچ در	طوبی
چست نمود جلوه در این صفات	طوبی

خشتی از گشت شود کعبه ذکر	طوبی
هر جا که یافت پروا نوار غرت	طوبی
در بحر کبریا تو بپس گشت	طوبی
هر کس بکعبه طبت رو نخت	طوبی
جامی بخش جامی بشنود راز لطف	طوبی
کر پر تو جمال تو افتد بونست	طوبی
غری نید غری و قدری نیات	طوبی
جون خضر راه برد بر شمع حیات	طوبی
از کل کانیات کند قطع شفات	طوبی
زان باده که کورت بهش دهد	طوبی
ای آفتاب روی تو عکس فرغ ذات	طوبی
زیر قاصص پس رخ تو کرد	طوبی
جست بشویش کز خنده میکند	طوبی
زان مع غمره نیرم از جان و دان	طوبی
کردم غار در خم خراب است	طوبی
زان خار تاکه در دل من گشتی از خفا	طوبی
در دام طریای تو جامی اسپیر شد	طوبی
طاس ز زلف و خال و خفت کز حیات	طوبی
شرح بطون ذات و ظهور نیات	طوبی
تفسیر آیه خلق الموت و الحیات	طوبی
در ویش را به جاره ز قطع حیات	طوبی
قوت بنور و همک غیبی فی الصلوات	طوبی
خواهد کل وفات میدان بس از وفات	طوبی
مسکلی که افکند بس ازین دام طریا	طوبی
بر درت جا کند اهل بنی	طوبی
کر تو خواهی ز کات خوی	طوبی
سر که دارد و قوف زین کوی	طوبی
زنج اند قدرم در جات	طوبی
ما فقیرم مستحق ز کات	طوبی
لایرید الوقوف بالعرفات	طوبی

ما تو شوی ز لب جو	آب شدند کوزه نیت
خط بر تو زیر سایه زلف	خضر جام حوله طلمات
مردم از لعل تو بطالع من	خاکیست پس که او آیت
تو به کردی شراب خور حای	ایچ ایست بلیت

صد فارم از جهای تو در پای دل	در گلشن وصال تو باید کلی بد
پروازگاه مرغ دلم شاخ سبز بود	از شوق دانه تو درین دانه شد
بر کسی پست جبهه کش عالم نیست	گر شمع با پست کمر زندی پر
ز اوراق فضل و قدر نشستم گرفت	خوام نهادن منی لعل هر وقت
وارت می پرت پیکر عذری ز خود	بچاره خود پرت که سرگز خود ز
ما زستان نیکه گشتیم سر بلند	یارب ز اوج فخره باشد ایست
جایی پای خم جو سوسر نه که خرق	خواهد پسندد خانه این کایه را

کران پو فاعله یاری گشت	خدا یار او باد هر جا گشت
نه زین شهر مار پیخت و رفت	که از کوی مهر و وفا رفت
می نشان شرک از شره دم	که شد خانه تن ازین پیل
من بر دم زخم و سرمه منه	که چون نه توان جوشیده پست

کفن غمره قند چمن شو	مدت مع در دست بر کانت
از نوشین لب بر خطه	قصر بر لب آب حیوان گشت
ببین لعل می نوشی ای بار	که جانی از آن جام شد می پر

کفنش می پسندل غمده است از	گفت تا کی گویم در روی من سخت
کفنش در عاشقی نازند و بیایم دست	گفت در عاشقی کشتی ما نیز هالایم دست
کفنش در خاک رفت دانه می نام را	گفت این تخم زمین خبر سبز حیرت
کفنش عریض میوم ز لعلت جام دل	گفت عاشقیت آن کرد دست کام خوش
کفنش گلرسان این سرخ روی زو	گفت کز خون دل غنچه زر شکم حیرت
کفنش سرشته فویم کف سوت	گفت این سرشته کز اهل لی در دست
کفنم از سبب غایت خاطر حای گشت	گفت چون بر شیشه آمدنک ماند

پیش از آن روزی که درون آدمی گشت	عشق در آب کلم تخم تنای گشت
پای تا سر حله بطنی کوی استاد ازل	طیبت نکت ز آب کل جهان دل
روی بقا تا بطق ابروت آرد	طاعت اندیشان ر مجتبت پران گشت
سج باور نادت هر چند خرم خوشان	بر در و دیوار آن گوشه شوق مانو
کر نشستم گشته تو کاش ربی بود	بهر قبر گشت کانت بهر من سازد

خیز و خوم زین فروش لعل کسری در پشت غلیقه تبه دل بکن	چون بساط عمر فروخ در فدا بدو هر کی دیدار است اجابت جانی را
عشت که بود کعبه ارباب است شهری که ز جای تو درو خانه گیرم	ریک حرش نیست جز رنگ ملا در بادیه کس را نشود غم آفت
دوقی پس از نامه تو روز فراقم از اشک دل سر فلک برده علم من	گزناه طاق ز پس روزیست بر خاک شه نیست است عا
ناجسته و دهر پیرخان با ده بریدان کوفت نازی که زری سوی خوردن	با معتقدان میکند اظهار کرامت قد قامت ادب شود زان قدو
سرش که جانی نه بود ای خطت	شت آن جو خرم ترش را شکت
بمحمد که بازدم دیده روشن شد بدو عبار الوه می آید و جیح این آرزو	گر خیم قوت جان خفته لعل کربار کز آب چشم خورشید شود کبریا
کلاه دیری که نه پیمند ناز جوان کنند جدم دم کرا سنان افکنی نم	که باشد حق یگان خیم بدکنار عمه کردن گمان ملک انفر کوفت
به حاجت پیمان کرد درو تا مگر بدید اگر چون اقامت نیست در درو نیست	جو زور شست از شعله آتش نیست که روزی سایه و آرا پا دهم زیر دیوار

چو مرغان قران دیده است آسمانی	ولی در کف آورد بارش بوی
چشم بچشم از جبران با بروی خط نموی پروی باقیه نان رنج	ماه عید وصل نو کردم بروی خود سوقم از دو تو نوشته کرم کرم
یک سال از دو در باغ جان نشان یک دو بر بوسه کرم کن جاره درو	کو خدای بکش کم ای بر شوخ از ناز گشت آن یکی از دم از رنج و
لاق از شندی ای صاحب خانه تا کی در تنهای تو پوزند از کیم پسته ام	چون غاف درش آمد وضع درو بعد ازین دست امید و بعد نیست
مرده کوی جانی از دل گفته از دوسوا	تا شود خوش وقت اهل دل را شکت
در کج خیم خیم خیم خیم خیم از بس که سویم جان مردم بدایت	خوش وقت آنکه پند مراستی جانی من کیم که باشم شایسته صفت
تیم خرق راندی در فرقم راندی دور از تو مردم تبت نه جان سپرم	جان باد و کت مروت تن با دیالت سرگز خورده آبی از خیمه زلات
بودن کج فرق با صد طال و پست تبی گیر مردم زخی زن که کردم	به زانکه با تو باشم درین طالت هم جان خود فدایت هم خون خود
جانی خوش کم شوا رکفت و کوشه	ذوق غزل سیری از شوق ان

پیش از اندم که دم جان من پیدل	قدی نه که شوم خاک زیر پیدل
رحمتی کن که من تشنه جگر می برم	چشم بر رسته آبی ز حساب کرم
خوش بمان رخس که در جلوه کرم	پادشاهی تو و خویان عقیل و خرم
چون شوم پیش تو محرم من خودم نیست	باد را ز سر اهرام حرم حرمت
هر چه خواهی کن ای دوست که من می بزم	لذت جاشی لطف و کرم از ستم
باید رحمت جاوید من این کس مرا	دو پر خونی سپید از خانه شکین رفت
رقمی میکنی از حال دل خود جایی	جای آن دارد اگر خون بکشد از
که ز قفا و بر وقت شکران عمت	نرا جان کمرای فدای یک قد
فکنده سر و قدت برین اگر کم یابم	مباد از سر من دور یابم کرم
یک نگاه تو پرستم ز رنگ سخی پیش	خوش آنکه پوی وی افتد کاهم
بیا یاد از تو پرستم و پرستم کنی مثل	ز رحمت و کرم تو شتر ای بخت
مگر بخت تو بستد اندک کلان	سخت شوکت شاهان ز خیمت
حرم سده شدت آشیان مرغ علم	هنوز ز شک بر دبر کتور حرمت
بنام درج کن شرح شوق خود جایی	مباد شعله زنده آتش از بی قلمت
تا کی ز دیر آمدن وزود رفتنت	خونیزم از دود دیده که خونم کرم

جای تو نیست یمنه تیرین تنگ من	شرف ده که جای کرم خیم روست
دارم ز تو ز سر سپرم بوی منار و در	در داکه نیست کسور و رجم برنت
آپسته آن که نیرند آتش کجای من	سر شعله که بچند از فعل تو نیست
کو باغبان بخوان تماشای گل ترا	ناکرده فرشت ز سپوری دوست
بی بیدت ز رسته جان جانی	کرتار و بود سپرین از دهن شدت
و امن نشان بجای اگر گذری شود	چون کل ز خون دیدار و سرخ داشت
بوی جان یافتم ز پیرنت	کوی ارجان شسته شده نیست
آه اگر نازین شت نیم	من که مردم ز بوی پیرنت
برک کل کرم نازک و لطیف	در لطافت بی پیرنت
میوهای شت اگر در خوش	از عجب که گرفته ام ذقنت
ای خوش اندم که کوشش کنم	نخته از لب شکر شکنت
سر کز از کوشش من بخاید	دوق او از ولدت بخت
داد جایی تلخ کای جان	می سج کای نبد از دست
پیرانه سر کشیدم سر در سبکانت	موی میفردم جارب و سبکانت
ای از بلال ابرو بر قشایان	میکنم کان کیده من خون شمت

کم زن که میز بر قصه که تیرم لعل تو جان منم دارم رسیدنی پودم چنین برست کشتی مجوزیام من کیستم که چشمم بر کی ز کلین تو یک بوسه و عده کردی لعل لب نشاند خوی باک کن خدا را از رخ که پشت دشنامی از زبان باشد مراد جاس	تاب کرده یار و از نازکی میست نشین دمی که با او جام فدای جاست یارب خدا بخت صبری درین کاشم غلبه بسینه خاری ز بویست خود لطف کن و گزینستم از خفا لوح صوری ازل چنان ز جویست یار از زبان انگیس گوید از زبان
تو خورشیدی از خرم قنات پیر سماع کدشتی کشا و غنچه دمان جو دست طوق تو سازم ز صوف شد آفریده لب زان زلال آب حدیث عشق غم در ده جانی این همه	ز بس که خواست بلا غنچه خواست که بوسه بر باید ز لعل خداست که پست بازوی ناز که میست که بر لب آمده است از جگر خداست اگر نه دگر اعمال است دیوانست
صد شمع گل تازه نشاند هم هواست بی نکنت پیر این تو قهر زد هم کجاست مرغی ز کلمه که ز بس مرکب سازند	باز که یکی زان عجب شربت بجاست ای غنچه خندان بخش بند قنات جانچی در جگر بدر و بام سرایت

سیام به کفش تو رخ بهر شلی سر خنده بر روی تو خنجرم از تو سر کپس بد عارض بلا میکند از تو زان پستان که کل زخار و مدد دل جانی	چون دست رسمیت که بوی کم پاست سر جاک روی روی تمام زخافات یارب و بلای تو که بویم بدیست کلمای وفا میدهد از خرافات
مرا جو قید نکرد و بعد که روت تو عید خلقی و قربانت انکه مردم را اگر دینیت درین عید رسم دیدین کد شتم از بوس کعبه طواف حرم ز تاب بحر تو میروستم بجا رسد بضبط ملکوت دهری کشادی بر و خرام و ترس از گزند گزمر سو	ز عید که کنم آنکس کعبه گویت کشد بجزه خونیز ز خرم جادویت نی روز ز خیم خیال ابرویت عین لبست مراجع که بگذرم بویست که سایه بر پرسم انداخت سرود بویست و عای خسته دلان با و خرباز بویست مزار بنده جوعابی بود دعا گویت
قربان شدن تنج جفای تو عید ما از که دید شکل خوشت با عید مند جان فدای قد تو که جویسار حسن در دیده خاک پای تو زانکه قنیت	جان میدیم بهر حسن عید سالیست پروای عید و ذوق عاشقانی کجاست سر گریخی نبال بدین نازی بخواب بر ما میگر کنی کنه از جانب صبا

شب استن بحر فروزیت است	لعلش نمیده گفت که بازین جماعت
جانی مدام غنچه صفت کندل مباح	کز غم جولان بردم این دامن جرات
تا بر فروخت ز رخ آن شمع افروز	در سر که بگری بهین دایع مبتلا

لاله قبح باده و گل شا هر عفت	کلبانک ز نان مرغ جگر سطر
بخرام سوی باغ که شاد می طرب	بی سعی تو من همه اسباب همت
تا کل تیغ غنچه ز رخسار خشت	کز کس همه تن ختم شده بهر خاست
بسر گذار سوزن ز رخا کرده	خاری که شکسته ز دانی بر جگر است
بر صورت ز کس بخش ختم که کوی	پیر این خورشید عیان عقد ترا
یا برکت یمن بدنی جام درت آن	که سر سرشت جویم آمده است
به رمی ز آتش گل شاخ شکوفه	از چوب برون کرده جو بوی بد
سر کرده فروخته کوبیت بخت	که سبزه بر ز قدش سبزه مصلا
این ابر بهارت که در سایه جود	پر کوه و درگشته همه این صحرای
فی غلظم بلکه سر سرده عشرت	شاه از پی بخشش زده بر طرمین
جانی که ز دانه زرقم این شعر بهار	از برک کیسی جمن مدح شده است

عاشق تو شهید تیغ بلا	سرکوی تو روزه اشهدا
----------------------	---------------------

جان با کان شاد مقدم	درست جان با کان بهار
مست از نیت گفت و گوی	آن دمان مست یک نیت
بیان که سر غیب آمد	مست و نامکی خدا دانست
بی تو عشاق را وجودی	دوره بی آفتاب ناپدید
عاشق تو یکس کز دامن	در میان نه کس سخت
نظم جانی ز شوق سر و قد	و می نازل ز عالم با کاست

تراصفت ترک و فصاحت عرفت	ملاقاتی که میان عجم و خوار
میخیزد وجود تو بر طبقه حسن	که از اصول صفات کمال منتجب است
مست پدر شد و خورشید جلال	ترامین تان این چه زلفت و نیت
بکار شد تو کس چون ترا بهر بوی	نه از خوبی موردش و لطف کتب
توان زلال صافی که داده جان ز شوق	بودی طلبت صد نه از شربت
زایم با یک تو در مقام ترک است	اگر چه ترک او پیش دستن او
ز شوق لعل تو صد خم و جام جانی	ز باوه سیاحتی همسور در طلبت

این چه رنجی رو به خط و وجه است	دین چه چشم خوش و حال محبت
زیر لب نقطه بود پس هم جرات	نقطه خال تو بالای لب

طلب پس غایت ز رخست	بنده را غایت طلبست
شکل بالای تو شیرین بخت	که ز نوشین لب است طلبست
بی تو شانه شب مات سیاه	روز باین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادب شویو عشق	نزدب عشق سر اسرار است
پیک این در نه کنون جانی شد	عمر باشد که بمنش لقب است

ساقی پیار باد که اکنون که فرصت	مطرب بزن ترانه که فرصت نیست
چشم بروی شاهد و گوشتم بیایم	ای پند کو برو که نه جانی نیست
جان مرا ز هر حتم نشان بپرس	که عاشقی نصیب او دایم نیست
چکان ابدار که آید ز دست و دست	بر عاشقان سوخته باران رحمت
زاندم که سر کنند بران آستان	بر گردم ز تنخ تو صد بار نیست
سر سغدی بکج فغان کی برد	این نقد در خانه ارباب نیست
جانی بخت و جوتوان یافت و دست	موقوف و فک بشک این کار نیست

خفت کردب ان کین بنا	که رسته بر لب آب نیست
بهرس از آن شرم التفاتی	بحال ماجرای التفات نیست
براه کعبه صلت و جوشم	یکی چون دجدران دیگر فرا نیست

زکات لب و دانی پیمان	که رکنی از پیمانی زکات نیست
قبض من برای داد از	رفت از وی نه امکان بجاست
لبت آمدن کنی لعل کز خط	سینه کرده پی مهر بر است
ز سودی نیست جانی خیرین	که یکسر شمر جانی طیب است

ابروی خوش که با عید است	انگشت نمای ابل وید است
از روی تو عید عاشقانرا	مصبی بمبار کی و مید است
نزار سال کیت عید و روز	ما را همه روز از تو عید است
شده عید من از رخ خفته	زین عید خفته تر که دید است
کفنی رغبت بجان پرانم	عیدی ز تو ام همین رسید است
خیاط زمانه صفت لطف	بر قامت دلکش برید است
بی وعده و وصل مرد عید	بر جانی خفته دل و عید است

منشور دوتی که ز غم میسر است	طو اش آن خطیت که بر دور است
با من ز سپید و پخس من که خطم	حرز را مام از خط جرج و انحریت
بودم خواب خوش که رسید از جرم میر	پیری که رفته قدش رنگ کوثر است
گفت ای پسر درین بود نقد زندگی	در دست آن حرف که کشش بر است

بر غیر و باد خور که تر خواج عشق	پیر و زنده نه پیر و جاد است
سپاتی پاک عشق کستی ز زهر	آنرا که نش می لعل تو در دست
درد زلال مصر که زق آنکه گفتی	ز بهر ایا پس جوید کند است
جانی شود و نیت کین جیح کو کشت	چون حلقه از نشین آفتاب برد
دغل آن گیر که غنای تمش	بر باز و جیح فلک سیاه کشت

یار زق از دید یک روز و خط	که بصورت عیبت اب معنی حاف
عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند خود	پیش اهل باطن این معنی که خط
در حضور و سر جانب نظر گردان	نیز زمان حاضر نشین ای دل که جان
خاطر و خوش نت سر کز بر بر بار	پیش عاشق به جود عشق باز
عاشق درویش داشت ذوق صبر	بر جفا نای تو صبر و زبلا یا شاکر
آن دانا را غیب الهی آن کز شران	هم اشارت مایه عاقل و عیادت
آن پری رود با فنون نمی خیر کرد	زان سبب کونیند شایسته عیادت

مهر کار از غم عشق تو زار	دل فرست و جان نزد کار
اگر از سینه پری درد بپا	و کز از دیده گویم شکایت
تو گشتی از قرار خوشین	مرا آن پیراری بر قرار

بغیر خوش و تنی خطی	که عذر از زخوبی بر عذر
مهر کرد از رخ زرد من ای	کز آن جابج سپارم یاد کار
درون صد خار زار و زنجیر	که پروای کلکشت به است
بهر درد و غم خوش بشی	که صاف عیش را ناکوار

پاک روی تو نورشید عالم افروز	ششم ز روی تو چون روز و روز
شد از جمال تو فیروز روز و روز	که خواستم شش روز از صدای تو
ششم ز غم شمع و چراغ تنیست	چین که شمع آتش شمع و روز
تن عمر که کربلای مسکینی خرم	بنم جو ناک شکران تو طکر و روز
چین که عشق تو ز راه پیر و شمع	به جای طعن جوانان دشمن و روز
رنج چین نوش و انچه نوحی به	معلم تو اگر غنیمت به آموز است
تو مرد عاقبتی جانی از تان کس	که عشق شیوه رندان عاقبت و روز

قدم بطرف من نه که سبز و نوب	شکوفه در قدم و پستان که نوب
مده بیا و کز غایب عسبری ماه	کنون که باده فرح بخش و بکین
پیر و مجلس صوت غنای سبب	بیانک جند محوری که غنای سبب
بکف پاره لعل است لاله رانی	پایه کیر که از می نه و ق پیر

که ای عشق جو که در بصر مصطفی جایی	به جای منبجید و تخت بر دوش
سوی مطرب کلهر کن که گنوی	بدست ز سر چندان عجب لا یزیت
مخور شراب غور از صفای شربت	که سیل خیز حوادث که دوریت
بین بخشیم ترجم کلام ای جابه	که رنج و محنت عشاق رت اینر
ز لطف کفچه جانی نده فرسایز	فرو گرفت سخی در عراق و سریز
میقم کوی ترا پخت قرم شکست	ز کعبه تا سر کویت هزار فرشت
دل ضعیف در سر سوطا می حکم	که شیشه نازک و سر جاکه میروم
مکن بخلقه ما در رشته تسبیح	که کوشش مجیدان پر بر زمخت
بعضه من و منی باغ نشت	دلی که غنچه و شش از بحر طبری شکست
ز صلح و جنگ پیام غم تو فاع است	نه با کم سر صلح و نه طاق نکت
بقدر آینه حسن تو می نماید روی	در نفع کاینه ما نهفته در رنگ است
بین دور یکی رخسار و شک جایی	که در طریق محبت همیشه میگرد است
در صورت تو سر جایی که محبت	در خط و حال عارض و زلفیت
سرگزشت زلف تو کوته نمی شود	این گفت و گوئی باقیات پس
چین تو از تصرف مشاطه غایت	مرات آفتاب جانت بصیقلیت

کل بصر خاک درت پیدی	کش چشم دل بکل بصیرت یکجاست
بهر تو بای بر سر عالم نهادیم	در شاه راه عشق تو این کام است
لب بر لبم نه که سخن مختصر کنم	کافانه تطاول بحران مطول است
جایی پویش تو گمانه ز بویش	مستغنی از تکلف نه بدویش
خیال خال بت تخم مرغ است	سوی خط تو تخم صیقله است
الکره رفته قتل من آرد از تو پرول	رپول قاصد جان رفقه است
زکات آن بسکون بیستان	قبول خیر محاسن الکره در محبت
فی شبانه خار محسوس می آرد	فوش آن حریف که پست صوفی است
بغیرنی که شد از خود تنی نمی بینم	درین زمانه زرقی که فانی از پست
حریف با دیکچا رو ندیم نکته گذار	صرای می ناب و سفینه غریب است
بوصف آن کل عارض ام جایی را	جو غنچه دفتر زکین نهفته در بعل است
صمیم غم من کن که سوامعت	وز غم نم شمی راه نه کرد و است
تخته خاک رس کل که دیته رکل	لوح صورت کرمی خانه زمان
ابر کو سایه سینداز که کرد بجوی	سایه نارون و سپید بهیم
بسته در شاخ کلی خرم فندان	سر که چون غنچه درین فصل زار است

بر لب کشت بر این رخ برآمد لاله	گر نه در دور کل از سانغ خالی گشت
تغلب گز نزد بر خیم سبک گشت	هر جفايي که کند در حق تکی گشت
بوستان دلکش می پیش ویران گشت	جانی از زهد خود امر و عجب گشت

غرض از عشق تو ام جاشنی در دو	وزیر فلک سبب تنم گشت
ست بر باید چسب بی منت باز	وقت عاشق ز میان عمر بچ و است
بیزم شاد می با تودی با یون	حاصل عمر کز غایب عین یکدود
وعدۀ لطف و کرم را کن ای دوست	کز کریان نرسد آنچه خلاف گشت
قدیم از غم عشق تو غم شد عجب	با عشقت کز وفات اهل گشت
خوش بود لذت وصل تو جوی در دم	سپطنت کردی بکلیط بودم گشت
یا کجایان همه در میگردم گشتند	غیر جانی که بقوی دورم گشت

لطافتی که رفت راز جدم بچم گشت	نزار عاشق اگر شدت منور گشت
بر لب عمر و بهیاجات ایل دی	پاکه عمر عزیز و حیات منم گشت
دل می یافت نشان زان و دان ملک بود	نهاد روی کنون در ولایت عدم گشت
ز جدم تو ملوی عظیم و من مشتاق	مرامت نم که بدایم ز تو تر غمت گشت
نزار مرعرت اگر بود حاصل	نصیب عشق میکنم جرات گشت

لبت بطف عبارت ز عالمی دل برد	نه در عرب جو تو شیرین زبان گشت
جیم خاک دوت را مقیم شد جانی	منزل به تیر خفاش که سوی جرم گشت

بلال عید پستن کار گشت	بلال عید خاصان دور گشت
پاسا قی که مشق توبه ما	ز بی خون روزه فردا حرام گشت
برافروز آشی دیگر زاده	که دیک از روزه بی غم گشت
ز روزه رفته شد ایام شیم	خوشا رندی که پیش او آمد گشت
ز بس بهوشی و مستی زدم	که ماه روزه در عالم کد گشت
بمیخیزد فو خاک فشا و جانی	بوی مسرعه جام کرام گشت

نهفته بزم بر تیر قبا که این بد گشت	گرفته برک سخن را بیز که پیر گشت
بین ز پیرین اندام ناز کش که مکر	در آب گشته عیان عکس لاله گشت
اگر کند بکل نازنین منت را باد	رود ز تاب عالی ابدین در لطف گشت
کله شسته مکر بسته گذشت از من	گذشت عمری و آن شکل شکر گشت
جو در نظاره آن روی می توان	مرا نه از شکایت رخت تو گشت
جو کوشش سخن تنج چند گفت نیاز	که شرم از نه لعل این لب گشت
اگر بوی تو جانی کشد فغان ای	ایکسر خورده که او غنید لب گشت

آتش اندر خمن ز درخت این رو آفرخ نازک جوان دیده زلف اما تو مرا خنجر و تیر بام دروزن آمدی که جوی پوشند ز لطف منت را پیر شب نهانی رخ باینست سوده الم انگ دل ایردام و جان مرغ خرم بام بی زلف کفم کو پر کنم دهن را شک	خوش منت خال شکین تو بر رخ دانه زان نقش خات جو سیاهی زنده در چشم خشم من که بر کنی بام و که بر روز کی توان پوشیدن آن عطی که پیر قطره ای خون را شک من بر روز داع حرمان و غم حرمان پیر اسر بر گفت جانی کار نیکو کردن از پر کو
--	--

یا قوت لب که قوت جا زلف تو بر آفتابان را ندی لب شکردن بان در سرائی تو بی و شانی سر خنده بر زبان ز عشق پستی به پسین که کلاه ز اندام که ترا شناخت جانی	وصل تو حیات جاودا از شر سیاه سیاه در هیچ غمی که این دنیا ما غم شاک این دیش سر خطه نزارد استانت بر روی کمر که این نیست مهر خنیش بر دها
--	---

که کو که قطع سیاهان عشق است	که که همای بلایک این سیاه
-----------------------------	---------------------------

حدیث قبر مرغ زیر قفس پر فراز و شیب از ره روان کرم پیر ز ناز جون نشیدی بکعبه امن به بند دیده کرت نیت توت بخون به سوز قافله محسن یوسف را براه عشق تو جانی ز راه بس کنند	که سیاهان زره بیدگان نیست که پیش مرغ و هوا گوشت و پوست به جا که که ازین خورشید بداد که برق نعل سبی قوی در خشت منع عشق خود کاروان کنفت زبان او جو درای از برای انفت
--	---

کیت اشوح که کهن تی و ستانت بچل از شک نش داغ نه کلزار تا بش خاشنی در قمع باو بکنند عیش باو بد به کام دل از وی نکلم طفل و دش از دایه طفلش چند فقر و شرجه او می طلبی خیر و کوی جانی از خاک فرسان جو کنی قصه	که ز سر تا بقدم عریده و ستانت خانه از سر و قدش طغیان است ز قفه بر خنجر برین عریده ستانت که ز سر کو شصدهای بد و ستانت که سیه کرده زنجیر بهیم ستانت آن خطه سربوب بعن که گزانت جون ترا کعبه مقصود بر ستانت
--	---

آن کیت سواره که بلای دل دو ماست در شنده جو برشت بکند	صد خانه بر انداخته در خانه زنت سرویت خرامنده جو بر روی
---	---

آشوب جانیست اگر آب سوار	آشوب جانیست اگر زین شین
در آتش و آیم ز دل و دیده دیدم	کافور دمه زینا و عرق کرده چین
بر تافت زین رو که افکن در برود	ایک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
کر قصه خود غرضه را پیش تو کرد	صد شکر خدا گویم دان و بین
کشم که نمی رانی جانی زین است	از بسته شکر رخت که رانی بین

روی خود را مگو شریک است	در کنوی که لا شریک است
نارسیده بجای و سپات	رویت افروز را به جاده
ملک پستی تمام طی کردم	تا بوصلت بنور نیمه راه
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته به تیر است
کی پذیرد ز شمع و شعله نور	هر که را شب زد و دل بسته است
جانب عشقان مکه میدار	حشمت پادشاه از به است
خاتمه میکند است جانی را	با ده کینه پیر خاتمه است

ایک جان و دل گاه ترا حرام است	بی تو آگه نیم از خویش خدا اکرام است
مت صحبت تو عمر گرانایه است	آه این عمر گرانایه که بس کوتاه است
دل نمیخواست جدایی تو را با کلم	دور ایام نه بر قاعده و نوا است

و تعاقبت زین غمزه تر کین	شاید حال من این واقعه ناک است
رفت بر باد و چو کا از غم تو غم غم	روی بنجا که فراق تو قوی جان
غم تو از دل در همه دلماره کرد	راست است ای که ز دلها سوی لها
جانی از دست شد کاز تا شیر قضا	چاره کار رضی بقضا الله است

مشمع شب افروز زین نور	اورا بجال تو کجا ز سر و دعوت
رضوان هوای قد غنای تو می	جاوید وطن ساخته در سایه طوط
منها بکس از روی در آینه نظر کن	را نرو که تا شای زین تم نتوان
هر جا فتنی میکند روزان لب شرم	آنجا به جمال دم جان پرور است
کشتی بر عمریت تلی دم از فصل	عمریت که با بهین فتنه است
هر کل که بر آید ز کل تربت فخر	بوی خوشش آینه بخت است
در کسوت زندی قدم شامی جانی	به زان میل و زرق که در قرقه تو

سینه تنم ز جانی چون تو سپا دست	خوش سپا بر خیم من شین و شین
بر رخ زدم برین خطای من شین	کین ورق در ب حال موندان
هر شبی فندان زده و جگر بکند زدم	در کان نقشه مردم کین نیم یا دیگر
بی رخت در باغ و صحر ابرو جان	هر کل شش پاره سر لاله سوزان

دوستداران سوخت جامی که از این من که بودای خست ز کجای کوی تا رسد از لعل میگوشت بکام خوشام	دورخی در دل این عشق شمشیر شربت آبی که نامش سبیل و کوثر دید جان ز رشک آن یار زلف
مرا از بحر تو بر سینه دای کو دیگر تو نام سوخت جایت من و دیرانه بجای خوشام	که بان دایم از عالم فرات دایغ خوشین کین نیز که با جون تو کلی بر حرف
بنال ای غنایب جبر دیده بخوش نعتی زبان بخای مرده تو جوان نیستی ای خوابه	کین دایغ وصل عشق کاه را سرود بزم کلبانک کاه از آن کم ناشد هر سو سر
کمن جانی راه آتشین لب	که شبهای غمت را خوش جبر
دل پرانه سر با فور است شکار سوی شیر افکن است خیالش تا تخم جای کرد است	که باغ چمن انازک است بصحرای خشن سر جاغ است هم عالم کشم من خیال است
نشانی از شرار سینه است ز کویان بترت ایوان و صلحش	برویش سر کجا افتاد است خوش آنغ که کوراپرو است

بهر سبزه که کرد دل تو در ز شورت این که جانی سبزه	برو حرف غم فرخته فای گرشماران در احوال است
ای شهوار حسن که جانم فدای خوش جلوه دهنده که دفع کز اند مشاقی وصل را که زجران سبزه	سر جاست خاک ره با دای سر بونهار سوخت دل در دای سر بایه حیات امید قای
پیاره عاشق تو که با درواستار یک خنده کردی و دل شد از آن دل جون تو نام از تو برین که دار	شد در رست بخار و منورش بوی باری دگر نخبه که جانم برای آب و کلم سرشته مهر و دای
جانی کران منم ز تو بیکانه شد مرغ	این نعت بس ترا که پیش شنای
در همه شهر دی که نه خون کرد است جان زمرگان تو شربت لعل غنای پرود بر دشتی از زمین ای مرغ	یا درونی که نه از زخم غم از دشت سر کرای نمر تمیر جفا خور دشت آه ازین بو بویها که بس پر دشت
حرفش کس کرای غنچه که بان زیور ازین کل دل دین و دم زلفت بیاد شکر فیض تو جن جو کندای بهار	دور و شب چشم طمع دوقه بر خور دشت لغزای باد صبا این همه آور دشت که اگر خار و اگر گل همه پرور دشت

کرود ناوک آبی ز دل خوشت	جای بوخت دل سینه سپر کرده
صبح دولت افروغ از شتاب روی	قبیل رندان مقبل کوزه بر روی
دم مردم غرضه مه خویشان شهر شوی را	کز همه عالم عین میل الی بی روی
از همه عین بران بروی برود بفرود	نا توانی را به تاب عد و بازوی
بس کنی چون گویت از ار جان من	جان من از ار جان جتن بماند خوی
دل بصد شاخت در بیان صنوبر را	گویا دل داده سر قد بلجوی
کیزان پیروی یا کج خطه پیروی	راخت در بنی که راست از پیروی
نیت جانی را نوازی خبر و دشمنی تو	تو کل نورسته و او بیل خوشکوی
نقاش ازل کان خط شکنی ز دم او	یار بجز رقصای عجب در قلم او
خاک قدم دوت شد نیت کی را	این غیش که امر در مراد قدم او
پروان بود از سپیده اهل ارادت	مرد دل که نه در طریق هیچ دهم او
تکرار بعد مرحله دورست ز کعبه	جان طوف کنان کرد حرم حرم او
آن از کز مشبک که نبی نه بنا کرد	میخواری یا نیز بنا بر کرم او
آواز خوشش صفت و حدیث	با کثرت اطوار که در زیر دم او
جانی دم تو حید زندانی مدد حق	خوش و غم جین کشتن سالی دم

جفای تو که بی خوشتر از دقای	همه عین لطیف و لطیف جوی
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم	من و جفای تو کان خاصه ز برای
جو قدر دولت وصل ترا بندم	براع جگر میوزیم نسری
کی که منع زنی دست ده که بوزم	که دست بوس توان خطه بوزم
خوش آنکه دم کنان با رقیبتی	مرانش از سر این کو که بتلای
مر ابر تو راست روی صفت	رتیب رو سیه نشاده در جفای
گو که شیوه یکا نیت جانی را	که عمر مات یکا کون ششای
تویی که در دغمت یار ناگزیر	جفا و سر در سپید از تو دلیدر
ز خون دل جویم بلوح جگر خوش	جو نیت بر تو همان ای که در جگر
کشم بر پیش تو جان یک جان تو شای	و اتفات بدین تحفه جگر
همین سعادت من بسک چون مرایی	بخاطرت گذر دین که ایسر
جو خود بس که خورم کو حال غم شای	سر و بزم فلک نه در جگر
بخار چشیدن آن کوی شب نیم پیو	جنان خوشم که مگر سبب خیرت
اگر زبای شادم جو جانی از غم عشق	به باک و ن کرم دوت و شیرت
این غم فو نایه که اندر غم کرمان	کشته پید از جگر اقیانای

قاصد جان کاذب جان بقر دلبری	قاصد جان کو کو قاصد جان
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهر	جا که گزشتی اکل در میان
خوابم در دوش کان بیک زدم نیک	بر لبش نماند نشان زخم و دمان
میشوم خاک ترش ای باد کو دین	هر کی جولانده سرو خزان
هر شب تسبیح خود فوج فلک نماند باز	بس که بر اوج فلک زیاده افغان
از جگر جانی کجا بوی ز فون دل شرب	کاشب آن فوجواره میت همان
مژدن ز فون دل بر دامن جاک	پیش ابل دل دلیل امن پاک
دم برم ای غنچه رخ نمیدارم	کین جن را آب تن از خم نیک
عشق تو گرفت باله دل و جانم	آری این آتش بلند از خاوشاک
جاشنی شربت مرگ ماند از داغ	آنچه در کام کپان ز سر تر پاک
شدتم فرموده زیر سنگ بیدار	گشته عشقم تن و این پیکر خاک
ترک مرگ کو طبع کین جگر بر دلم	یاد کار از ناوک بر فوی بی پاک
لاله بی روی تو داغ دل	داغ تو لاله داغ دل
داغ فون این همه بردان	ریش خوابه داغ دل
دل خاک درخت گشته زخم	در بدر کرده پیر داغ دل

طاق محراب خم ابروت	سینه از دو دهن داغ دل
چون نوزد جگر از شعله شوق	بوی آن عطر داغ دل
واعطالاف بلاقت جوی	و عطر تو لاله داغ دل
طنش شوقل میان جانی	شغل او بهر داغ دل
نام گز جان رسیده شور آفتاب	هر او بر نامه نفس لوح ابل
زده سان عالم سوادیت ان	یک بیک ذرات عالم شد حال
مر زمان حال غمی کیرم ز دل در حرم	کین دل غلطان بخون یا و عه حال
با دوزخ دامن افتاد و آن کل رسا	گفت کین کلبه کف مرغ بی پروا
فکر مرگ بر جاک سینه نام فدا	این دوزخ یاد کاش شوق آفتاب
کشمش نمیده ام سربار با بر پای تو	گفت میسر کو درین رکوبه پای
شوم جانی پان عشق فون فون	این ز دیوان غل دیوان اعل
ای ترک شوق این همه ناز و محبت	با دل شکستگان تمام محبت
دارم تظلمی تو ای پسته ران بنمید	ای سیکدل مرغ منست این محبت
کشتی شبی خواب تو ایتم دلی چه بود	چون نمز خویش ندانم که خواب
کرم ز غرق آتش دلم ز شوق تو	این سینه پر آتش و خم پر محبت

بی تو ز صفت تو توجسبیدم غم	در چهرم که دردم این اضطراب
از در پرده کعبه روم بایسکده	ای سر ره بکوی طریق خواب
جای جلا فیضی از باک دمی	بر خرقه توانی عه دایع شراب
چین زنی که تو داری حکایت کل	فغان ما جوشنیدی حدیث بلبل
هنوز از خط بخت نبوده هیچ اثر	نه انم این عه اشغلی بخت
بیای بویه ترا میدم نقد و جود	درین معامله لعل ترا عقل بخت
ز روی ذرف تو دوا عقل خورده	که سر در جبه و منی تپس بخت
بهر شکسته ولی یکنی مطف کاه	بخت ما جوسید این تو عقل بخت
بلای بجز گذشت از حد و نیدانم	که جاره غیر شکیبای تو عقل بخت
شنیده ام که بخو نیز حای آمده	بیا و تنه بکشش بوقت مل
باز خیم در نشان از لعل کوسر بار	اشک من زین کوه کلکون از کل
زیر دیوار تو شراب زار نام تا بجز	بر لب بام آشی کین ناله های
خیم میدارند خلق بدین رویت	تا خود این دولت نصیب بیدار
من نمیکویم تو کردی عباد جان	هر که پند جان من اندک این کار
کوی تو صد جان خون آغشته شد لفر بر	کین عه از سینه ریش دل انگیز

کوشه خیم افکنی نیوم کاین بخت	شته ام بچار جون خیمت بایسکده
ترجم آن رشتنود که اند این	نام جایی کین ای طریق ازین عمل
خاطر من سوی تو خاطر او سوی	من بر انوی غم بیا رزم را نوی
تاکنون آغا چون آیند در روی	من نشسته روی در اینه زانویش
کر نه بر شکن غلامی گذشت این بوی	میرسد هر لحظه شک این صبح خیز
نفس بسته در دم شکل خمر روی	سوی خرم خوان ای شمع بگریز
مانده در خیم خیال قامت دلجوی	کر نه شب خوابی سر و در اندام
کا بزم با بوشش تا روزگفت کوی	ای که فایع کویم ز اینکدل باری
تا بداند هر که پند ز کجای کوی	شد یک کوی تو جایی بختش داغ
بر طرف آفتاب کله کج نهادید	آن سرو ناز بر لب بام تپید
بالای فقر آمده آن خور را دید	بگذارد ز کور و حدیث قصور او
اینکس که دیده شکل وی دل نداده	گویند دل برای جود ای بهر او
انجا کل سوار و سروسر و پاد بخت	هر جایی پیاده گذشت و که پوار
بی ذوق جام باد و مشوق پیاده	ای شمع شهر فیه طالت کنی سر
آن کو نکرد خرقه خود درین بادید	تا دیده اند جامش ابل صومعه

از پاشا جامی و آن شوق سبزل	سرگزشت بر سر این کو شاد است
برد شوقی دل زین ناخوایم گفت	کمر بند ازین سیرم قطعی ناخوایم گفت
انکه جلوه جیای سوختن با شمع	کمر آموزند سر تا پا ناخوایم گفت
برده دریا شد کنار از انگین مر جا	کو سر مقصود ازین دریا ناخوایم گفت
میگویند بسیار در غم من آیند و رو	انکه دارد دل و جان ناخوایم گفت
سرو بالا این بی بی نیم اما انکه نیست	پس کسین و لطف از بالا ناخوایم گفت
دارم شرن بی شوری مدام جو کنم	کین ناخوایم گفت یکس ناخوایم گفت
باری مروت و وفا نچو اند جامی را طعن	گفت خود را دان کن اینها ناخوایم گفت
روزید ترک شهروارین کجاست	خیم کس برین یارت یارین کجاست
عاشقان کس روی یار فو دندان	من چنین عینم جرم عین کجاست
چند کردم تو را و صبر سر سواین	آن شکیب آموز جان به تو ارین کجاست
تا بر نه از جلوه خوبی جانت میگویند	نیم جولانی ز سر و کف ازین کجاست
داد کردم غمش بر او آن بد خوشت	انکه عمری بود خاک ریزد ازین کجاست
مینست خوش بردن با کس غبار جو	پیدی از کز به نشاند غبارین کجاست
ماند جامی دور از آن در و چه با کس	باز پر سپید کان غریب کس کجاست

و ده که بازگشت من امن مقصود بر	یار ویر آمده ازین نظر زود بر
تن که آرزو تیغ شمش بود بماند	جان که آویزه بند کمرش بود بر
و ده میگرد که دیگر زردم راه فرا	تا بد کردم که نه بر موجب بود بر
دل که از خون زخم اند و دوبرو کو که غم	که بیزار غم آن قلب زبند بود بر
خوشنودش آن ز غم او جان	نه الحاح کزین غم در جانش بود بر
بفرقت او داد و شد او آری قرب	ز دیویرانه نا آتش و خون بود بر
حکری شد رخ جامی که ز غم کای بود	برکش از دید در شکر جگر او بود بر
بهر منزل که جانان من کجاست	تم انچه دلی جان من کجاست
من اردو دم مجده که با بر	دل بی صبر و سامان من کجاست
مگر نیست عا بر طرف بش	خوشم کا و از و افغان من کجاست
در آن کشور میانی مجوسید	که شوخ ناپسندان من کجاست
به حاجت تا تابان در دیار	که غور شید در شان من کجاست
بتیغ آن مدلم را میکند	بهانه اینکه بیکان من کجاست
نحوای جامی فزانی کشفه ویش	که محبوب غمی دان من کجاست
از آن درج کو سر حکم خوش	از آن غنچه تر تنم خوش

جو مورم کن یا محب	که بر ز برستان بزم خوش
چو بچوی از نشانی رقب	نشان رقیب جهان کم خوش
خواهم جدا از پیکان در	جهان را که پی بدم خوش
منه نو فلک باش راقم	سرم بخت سرم خوش
بدردم عشق خوش میرم	جو سبب باشد سرم خوش
کن با خورش حانی از آن لب	که بر کل زمیں سرم خوش
از کوی زهدت میخانه خوشتر است	دور در صبح نو بستان خوشتر است
یکدانه نقل از کف دندان درد خوش	دردت را سپید دانه خوشتر است
چمان ز هر اگر شکند محبت می	پیش من از شکستن میخانه خوشتر است
تا کی میان انجمن آشای سرم عشق	این گفت و گو بکوشه کاشای خوشتر است
دیوانه خوش نمی گفت کوشش	دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
پیکانه دار ایم ازین بس بگوی تو	کز آتش سبزه پیش تو پیکانه خوشتر است
جانی غمت بسینه صد جاک بهفت	یعنی مقام کنج بویانه خوشتر است
غمت تا دردم منزل گرفت	ز شادی بهایم دل گرفت
میرس ازین سما غمدان	که عقل آن غمدان مشکلی گرفت

تو دیبا فی زان خوش زبان	کزین دیبا به ساحل گرفت
بگوی عشق از آنکس حاصل است	که راه زهد می حاصل گرفت
منه ای ساربان محال که موز	سرم راه بر محال گرفت
دلم با خرم خویر تو صید است	که میادش بی بل گرفت
ز جانت خبر غمنا خود خانی	جو خود راست لا یقین گرفت
خوش آنکه وقت کل غمی گرفته است	در پای پروت بوی گرفته است
بعد بفرقه از کجمن مشکبوی ازو	بر بوی زلف غایه بوی گرفته است
از جنت و آشتی بچکان می ردم	تا فو بهر عیده بوی گرفته است
کس را غنایب نرد در حرم باغ	جز کل که از تور کنی بوی گرفته است
جون تا بم از تور کی بر من بلای	راه خلاصی از همه بوی گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر	کز طلق تو فال بگوی گرفته است
جانی جوهر د کوشه غزلت چین	از دست داده دل سرکوی گرفته است
کچه فلقی ز تو در دام بلا افتاد است	سپیکس افتاد انچه مرا افتاد است
دلم از جانت از پاشی دست به	که مرا دغم عشق تو جفا افتاد است
نمه جابرق جال تو در خشید ولی	شعله آن همه در من افتاد است

بر که در جن از شوق توانی زده ام	بال و پر سوخته مرغی رسوا افتاد
زخم تو بر دگران آمده من زده	این عجب تیر کی صید کی افتاد
حال جاک جگر ریشخ و اند شوی	کش همین جاک به امان قبا افتاد
گفته جانی فحنت زده بی مایه جونی	چون بود حال کسی که تو جدا افتاد

روی خوب تو نهوش افتاد	خال شکیں بران تو افتاد
جشم به دور خال بر رخ تو	چون پسندی بران تو افتاد
سرخ اسکا و جهره زرد	ورقی بر منقش افتاد
مشوای پند کوشش تا	حال خود شوش افتاد
سر که در می قناد جامه کشید	بند جانی بوشش افتاد

بار سوای چشم از رو	جلوه سرو و نیم از رو
نکت کلر اکلم ای نیم	بویی از آن نیم از رو
توبه زنی کردم و آمد بهار	ساقی توبه شکم از رو
پیش از نیت بگوایم	کز دست یک نیم از رو
من یکم و نیم تو یکم ز دور	دیدن آن نیم از رو
زیتسم بی تو میسر باد	بی تو اگر زیتسم از رو

پیش کو جانی از آن لب سخن	کین پنجن زن ز نیم از رو
--------------------------	-------------------------

بویار در وجه سودا را به از رو	جدا از صحبت او کل بخار ز رو
دیام آن سر کوبت دیام آن سر کوی	خوشا کی که بیرون دیار ز رو
خدا یار از سرمه دور دارای محسب	که روزم از تو بهیای از رو
ناید صردی موعده وصل سید	شکت کشتیم اما کن ز رو
بنوقت ز آتش دوری دم دیام	باین خیال پی که یار ز رو
بکارشاد و می شغل جود لا و متر	ز شخ شکر او تم بکار ز رو
رسید نظم تو جانی کوشش یارای	بکوشش در شاد هوا ز رو

بجانب سخنان ترک ندانم	خبر دیدم که کز کدام صورت
بگردش ارجه رسیدن نمی توان	کشم بدیده بغیر روی که صورت
مرا دل کند از شهر صبر او	به رویار که با آن رخ صورت
جواب بر حکرم باشد این سخن مرا	تم آب دیده بخوش تمام صورت
بگشت باغ نخوان باغبان مرا	که بی جال وی از باغ رنگ صورت
مذاک پس خبر از غرقه خوشیم	اگر چه عمر غریبم بخت صورت
بروز شکر کمر بر آورد جانی	چین که از غم حزان خود صورت

کس از خوابان و فاسرگز نید	خزاین جهان کز نید
کنده ناویده آن بدخونم	که پنداری مرا کز نید
دل زان زلف جادو شود	کز آتوی خط مرا کز نید
خراش آن گویم کان کل ایدم	ز خارا را را پام کز نید
نیامد جز کی را دجله در چشم	کز آب چشم مرا کز نید
جداران به چنان نام کهن	کسی بچان تو مرا کز نید
بلا باشد غم خوابان و جانی	خلاصی زین بلا مرا کز نید
فوی تو بی نازک و عارا دبی	کز آنکه بکیر دولت را عجبی
بنود قدی در دست ای چشمه میوا	کا قشاده جو من غرقه چون شنبلی
مرا ز زلفت سبب جذبه عشقت	سویت کشش خاطر بی سستی
از غم بکس کن ای مرغ خیر	کا پصال درین باغ نوای طری
پسر برد تو خواب غیمت بودا	کین دوت پیداری شست و شست
پداست ذخیر ز طلبکاری عشق	کز طرف دوت نهانی طلبی
کردی لقب جانی پیدل یک این کوی	در جمع یاران به ارش تو بی
مذنب عشق خود پسندی	خز فقری و در و مندی

عشق با دوست یکش بود	خشم نخی چشم بندی
پسند آنکه میرسد کا پخی	نایسندی جو پسندی
بکند از بند و چون که جان را	سر فوی و برک بندی
کز نودیت طوف آن کوی	که درو پستی و بندی
مسح یاری به از نودان	مسح کاری به از نودنی
بافت جانی کمال شرم و پاک	کز سپاهانی و خندی
عید شد یکدل بی نیم که اکنون شد	خز دل من کین زمان از بندم آزاد
کی تو ام بهر عیدی با تو گستاخی نمود	چون مرا پیش تو یاری مبارک یاد
چون کنم قصه غمی تا تو آید بر زبان	چون کنم جانا که فر نام تو هم یاد
ای فلک اندوه شرم بر دل خیر من	کین نصفت را فریاری به از فراد
کرد صد زخم از و بر جان دلا فانی	زانکه فوی نازکش طاق فراد
کرم می نیم مهر خود دل آن دلی	مهر خواب را جو صبر عشان بساد
بر سرش شادم دی که او من	گفت جانی خیر کا درین خوابان داد
کردل از عشق تو ام جاک بود باکی	نیت یکدل که عشق تو در جاک
پیکس از من که درین باغ گل شخت	که بدان وی آویخته خاشاک
مذنب عشق خود پسندی	خز فقری و در و مندی

شوق فراق تو امّت و لی خست ترا
خو برویان همه در بدن دل جلا کند
شدتم خاک و تو از عمار بران پستی
در همه شهر کی خانه نه بیم که درو
ایل در اک همه پسته فراق تواند

بی سمری بر زنی غنچه فراقی نیست
در میان همه فغان جو تو جلالی نیست
خوار تر بر سر کوی تو زین فاقی نیست
سر برانوی غم از دست تو غلبگی نیست
جای غمزه هم خالی از ادرارگی نیست

غالی چون تو در صحرائی من
نه نیم لاله ریشاری درین باغ
دانات را وجودی خورده میان
بنفشه رست خورلف کج است
زلفت از جان منای لب تو
چه بودای راه از دلق طبع
شدی بر رخم جانی یا غیبا

چه جای من که در روی من نیست
که دفع عشقت او را بر من نیست
تصور کرده اند اما تعین نیست
همین رسته ز طرف یمن نیست
مکس بی آرزوی این نیست
جو از عشقت علم بر این نیست
مکن جان که شرط یاری این نیست

بخوبی خم ابروی تو نه نیست
سراز خم کن بر دلم ز تنع نیست
قلم بنم خط هوشان کش اموز

جو شمع روی تو ماه آفتاب بر تو نیست
پساکه مرم آن فخر جرات تو نیست
بجن خط تو مای درین قلم رو نیست

دوم بر امانت از غبار غیر نیست
چو شد که نه زده غم ز تو روی کندم
جودی او توان با جی مستی دم
سنگتهای پسین فانی این نکات بس

بخت و جوی تو جوی منی نیست
نما که غم ز او در چوب یکجاست
دلایه بین دمنش فرو جو
که پس از نظم ترا خبر نوای خسرویت

بی تو مرا غنچه فراق کشته ویرانه نیست
منع سوای ترا داده در دست تو نیست
کرد ز شعله کشید فخر پیدایش
خزقه بشمین بر میطلی بیم و زور
جای و سک سیاه زانکه مرابو به گاه
غصه زندان کن واقعه شیخ شهر
جند بر یوانکی طوفان جانی زنی

خانه جکار آیدم یار جو محانه نیست
فوصله مورا قوت این دانه نیست
روی وفا فتن عادت پروانه نیست
گسوت مردان چه بود کار جو مردان
خرب مشوقی است یاب بمانه نیست
صحت صاب دلال مجیس افسانه نیست
از غم توای پیری کیت که دیوانه نیست

صاحب لی که نرد وفا عاشقانه نیست
کوی فدا و قعر عجب کار فانه نیست
بر بود شیخ صومره زالدت پیماع
شدران عذار سپا پیش چشم خون

نقد و کون در ره یار کجانه نیست
خوش آنکه هر دشت این کجانه نیست
تسبیح و فرق در درجک و فغانه نیست
این افسس بن که با من پدل زانه نیست

با خاک پستان تو عشاقی را سیرت	میکنی کی که سز برین آستانه
چون بر ساطع وصل تو جامی یافت	شطح عشق با رخ تو عیان با
پاکه رخ مشعشع را شمعده سا	کیار کار جلوس چکان غریبه
اگر قاعده رخ کار سازی است	برغم آخر من بر خلاف قاعده
من و امید شهادت تیغ آن شد	که قوت جان نشید خود از شهادت
بصیر کوش دلار و بحر فایده	طیب شربت تیغ از برای فایده
بدوران لب میگون نشان زاهد	حیرم صومعه را ناک وقف میکده
بیکجایی جوی حشمت خوشم کی باید	حریف مردم بدست را بود بدست
چو قفس و دخت بت در غل جانی	بیاض صفت خورشید را میوه
جنت ز غمر رخ دردم کان خدایت	با عاشقان غمره سبب جایت
برین ز غورت این عجبستی گیر	نی باید می بودی تو رخسار
بی چون شهر وصل بر دبار کی صبر	کش شک لایح باید بهر لنگ
چشم کن تنگی دل چون غمت فرود	ایستاد و طرقت از این خانه تنگ
موجو است مردی کل حسن تو	مرغ جن جبراهیم بوی درنگ
سک فضای عشق تو در یکدگر شکست	سرفند عقل شیشه ناموس چنگ

جای کست رشته تسبیح زهر	خواید نرم در دشتن تا جیک
پاکه شاهستان ز رخ شادان	نیم در سرف بقیه تاب انداخت
میانیم کل دوی بار کفر داد	مرا و مرغ جن را در اضطراب انداخت
بی شاد قدم کل از شگوفه نسیم	بصحن باغ درهای سیراب انداخت
ز شبنم محری غنچه باید ادبگاه	گشاد سیرین از دم بر تاب انداخت
توان بایر فروشنده طوطی کجگون	ز شک زاله که بر شیشه حباب انداخت
در دهن ساعه لاله بر دست شکلود	اگر ز شک یی طیب در شراب انداخت
جکیدم ز هوا باز نظم تر جامی	مکوشش تا به کل لولوی خوشان
پرتو شمع ز غم کن را فداک انداخت	قرص خورشید شد و سایه برین
برقی از شعله طلفت نشان تو	شعله در خزن شمشیر فاشاک انداخت
خوش بران زش که عشق فلک کشرا	طوق در کردن آن خلقه فراق انداخت
ذوق تنان صبوحی زده نرم تو بد	صبح در اطلیس فریاده فوج انداخت
میخامیدی اوج قد پس میکشید	ای خوش آن پاک که سر در این پاک
طوطی ناطقه را سپر خط و عارض تو	ز شک نشوید در آینه ادراک انداخت
جای ایهیت اندیشه عشق تو نوا	عمتش رخت درین موج خطر ناک

بر فلک شوش از فروش من دل افروخت	شعله آتم جو پروانه ملک را فروخت
رستم شد کز برود فدا و جان سپرد	خانه را از آتش آتم جو بام و فروخت
زاید از نور غمت خست و صوفی بیدار	آه ازین آتش که چون ز شعله درخت
و اعطای پیره نور عاقلان را بگریخت	خواهش روزی ز برق آه با منبر فروخت
سر کراهِل خوشی تنه اندازد و خستی	بلکه از نور دشت صد پدل آفرین فروخت
خواب آید شب بزم این چنین که فروخت	شدم با این سخن آتش و تبر فروخت
جای از در و مداحی عالی می فروخت	از قلم آتش علم پر و ن زد و آخر فروخت

دم جون و پستان غم فروخت	شرشک از دیده بزم فروخت
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند	دل سر پدل از غم فروخت
ز دردم سر که دم ز شرح انرا	شرشک نعل من از دم فروخت
دل جاکم کز و پیکان افتاد	جو ریشی دان کز دم فروخت
ملیک را بسود از طاعت	جو فیض عشق بر آدم فروخت
ز محرومان نیابی ذوق طاعت	که بر جان و دل محرم فروخت
ایس عشق حکم باد جانی	اگر بنا دزد بد از غم فروخت

دل زت را ز روشنی گفت	سخنی روشن و موبه گفت
----------------------	----------------------

سر که در بایت نکته نیت	بغضش از سر غمت گفت
پیش قدم بلند تو طویلی	سخنی سپرده گفت و گوشت
کوشه ابروی ترا شب عید	سر که دید اللال و گفت
و عهد یک بویه بود و دو	لبت این یک را دو دان گفت
نیت شش تو کج صوفی شهر	سخنی کج کرده در ره گفت
دوش جانی حدیث زلف	ز اول شام تا سحر گفت

دی که آن نازنین سخن	بار فغان حدیث من
سوی من بود اشارت غم	کج بود و کج آن سخن
ملک پریش و لعل کاران بود	سر به آن شوق غم ز من
صیحه دم باد از آن شمایل خود	نکته خند در چمن
لطف آن قدر سر و می برسد	وصف آن روی با من
پیش کل کاه از آن لطافت	گاه از آن بوی سر من
بهر مرغان صبح جانی نیر	حال شبهای خوش من

دل که روزی خند بادی از جانان خود	عمر جان کند تا باد در جهان خود
نیت میل بزم وصل از کجایم جو	کم رود سوی عارت چون بویان خود

با سرم بر دل من سخت می آید جویر	تا از آن ابرو کان باز هم چکان گرفت
بی رخ بیلی خوان مجنون جیر از بجی	زانکه آن کشته نه با کو پیلان گرفت
قائم جوکان سرم کویت و میدان	تا پوار شوخ من با کوی جوکان گرفت
غرقه در خون دلم از چشم منما که در بابک	فکر ماران کی کند آن کو بطن جان گرفت
بجو جانی در دسر منیز را لین جیر	مرکز اسر بر درت بنگ دربان گرفت

آن ز خطیت که گرد رخ ز پشاک گرفت	دل منوت بی دود دل باشک گرفت
طویا تند فرو برده بشک گرفت	یا خط سرب لعل شکوشت گرفت
نیش پوس دیم نیت عین بر لب جو	در شش سو دهم شکوشت گرفت
نیت یی سرم بلکه دلم از غم عشق	شد ز جاقطره از خون جگر شک گرفت
گفت دامن صالت نیم در کف گرفت	اشک من کو نه دامن بغض گرفت
ساقی امروز بقدم قدی خدی گرفت	رغم آنرا که غم نسبه فدایش گرفت
دل دامن زلف شیده کیل جانی	بر حذر باش ز دیوانه که پوداشت گرفت

با امید از دپت بریدم دور	بجز را بر وصل کنزیدم دور
و نای بی یاری و در دی ولی	آن همه بر فو پسندیدم دور
شب عجب که به سپید که سپر	کرد کوی دوست کردیدم دور

دست بپوست و بر اندر دست	پسباز پای بوسیدم دور
چون ندیدم آب روی پر	روی خود بر خاک لایدم دور
دوست دیدار جو روزی	آن در دیوار را دیدم دور
شد کربان کیر جانی در عشق	دامن از روی نیز دیدم دور

اکه بر کل که از جعد من بوی دست	رشته جان مراد شک من بوی دست
طعنه بر طوطی طعم من از کف منی	که بر دراه من لعل من کوی دست
لله که کجای منکف حضرت	که بر تن با رافت ز سر کوی دست
بج شب دیده ز بند من غمیده	چون غم خواب مرز کوی دست
خانه صبر من از در بر انداخت فلک	که برین قاعده طاق غم ابروی دست
ناو ز خون جگر بر روش منی	در دوش خون کوه از کف کوی دست
مید به زینت بازار من جانی	نخل نعلی که بیا دقد لجوی دست

این زینت که سر من را جان بود	سطح نور رخ آن تا بان بود
این زینت که شب فرازی که درو	جای آمد شد آن سر و فرمان بود
این زینت که بر جاف منی	پیش این رسته بکاش کل درین بود
دمن نازکشان ز قه به جانب انو	انکه صد دست تنش بران بود

مید به خاک مرثی خاست آن آم	که نصیب فخر از خیمه میوان بود
باید آتش نذر نیک شمره خون	هر کجا لب او شکر افشان بود
جان جانی محقق زمین با و هوا	که بصورت گلش از خاک فرسان بود

ترک کجای من خیمه بصر ازده است	درد دل لا درخششش سودا زده است
شد خان پایه آه من از آن ماه بلند	که سپهر امده برین طارم میازده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا	میکشد گوشه دامانش که بلا زده است
جانم آلود ز بوسیدن خاک قدش	خرم انکس کی بوسه بران زده است
مرغی که زخمی خسته دلی خورده فرو	همه سر از دل و جان من پیدا زده است
مید به خاک مرثی خاست آن آم	بس که سر نوش لبی بوسه بران زده است
جانی آتش دوزخ زیر لکد کوب غما	تا بقدر آن تی دشت تنه زده است

مر عشق غریبی خار کرد	جو گویم عشق ازین بسیار کرد
نیاید از دل بی عشق کاری	مرا این نکته درد کار کرد
بر در وصل بیکسان بود عشق	شب بچرخش چنین شوکار کرد
خی جند رقیب زین کوی	ره عشق را دیوار کرد
در آغوش خود ز در قیام	فلک بخت مریدار کرد

عبادت میکنی بپای خود را	مرا این آرزو بپایار کرد
کدامی تست جانی لیکن از تو	همین در یوزه دیدار کرد

چشم خیال قد تو بر نخل تربت	نخل خیال را کپس ازین خوش تربت
نگذشت در غم نوشی کاشتن دلم	از دود آه ره نفیس بر بحر تربت
بر داشت وصلت از سر سایه و بخت	آن منع رام نشده ز بال و پر تربت
دارد بد و رعل تو بر سر بوی	صوفی که خبر عمامه تقوی بر تربت
لعل جوید اشک من از دشت کمر	بر سایلان کرم در لطف در تربت
جز با غمت رفت ز تن جان	بی زاد راه قافله بار سفر تربت
جانی که پسته بود در هر طریق زده	تا شد اسیر عشق تو دیگر تربت

جو گویم که ز فراق جو غم ای دو	جگر پر درد و دل پر غم ای دو
زیر پای خود کز دی سرم	رسپایه می یایه بر کرد غم ای دو
میان ره روان بودم نه	ز ره بردی تنگ انوش ای دو
چنان از لعل میگون تو پیتم	که فارغ از من کلک غم ای دو
ز نغمه عشق اگر خالی بودم	چه سود از بخت افرید غم ای دو
کم دشمنی و جفا از سبکبخت	ولیکن در وفا افرید غم ای دو

مکو جانی یک این است	مکن زین دایره پیروم ای
دور از رخ تو جانی دو	گرستی خود جانی دو
صبر از همه نیکوان تو انم	لیک از تو نمی توانم ای
خو انم که بر فردا وصلیت	غم نامه بجز خو انم ای
پیش تو هنوز نارسیده	از کار روز بایم ای
گفتی ز غم دل تو جو نیست	دلش تو من جو انم ای
و امن نمشان زین که فو نم	جان در قدمت فو انم ای
جانی سرفرو دهنده برادر	یعنی یک استی انم ای
دوش بر یاد تو خیم دم به دم خون	سوز من میدیدم رخ من افروخت
گیر تیغ صراحی نیز بی خبری بود	عالم از شوق آن بهای یون
صبحدم یارب کو اکتب ویران از	یانه برود دل من خیم کردن
چون پنهان کرده در دهن برید ازین	در نی بی موجب بر اینکام فو
آن زمان بود که روی ییلی بهار	روز کار پس کندل جلال فو
و آن روان تا منزل شیرین نه جوی شمر	بلکه بر فو تا مسکن کوه و بلبل
شد جان جانی ضعیف از غمت تیران	بیل است از فو نه بی بردن

یا خدی که بر غدا رنوشت	بویج الیل فی الیل رنوشت
والفنی را که واضح رخ او	سوره الیل بر کنیا رنوشت
بخط بنر وصف فطورش	بنر و بطرف لاله زار رنوشت
لبا پر شکر مشک و کلاب	مرهم سینه فکار رنوشت
بر پایش زخم فخر رنوشت	قصه درواش طار رنوشت
قصه شهرت بنو جانی	کین نظم نسیم ابدار رنوشت
بهر صاحب بر صیغه دسر	مکتب خدیو کار رنوشت
یار نازک لابی موجب من اراد	عمری از رخ تامل خاطر امکار رنوشت
داشتم بیار در دوحسرت آزار او	با من از رخ منیدلم جراب رنوشت
کاروان بود کار و عاشق ترا دل	چون مراقب و باو کار رنوشت
دیدن نیت من از او دیدن او نیز	روشن آن غمی که نمای از آن چار رنوشت
اگر از پادشاهی بهای من دانی گیت	اندکی روی من با شاهی سیدار رنوشت
میکندت آن سروی من ز غمت گزیده	با وجود چشم من بر خاک رفیقا رنوشت
بو جانی با پشاش یک این سنگدل	که کمی کر اشفاق دشت باغیا رنوشت
شب دخت در دل ویران شده	ویران زار دوشنی از پرتو دشت

دل داشت در آن زلف رخساره ازین	آن نخت کجا شد که دل خایه سیه داشت
سبیل تره بر بودم هر چه خوش از جای	خود را نتوانم دگر از گریه که داشت
دی جلوه یکن میشد این نصف خون	با حشمت و جایی که نه سلطان نه پادشاه
طرف کله از از شکستی و جانی	از سر طر فی چشم بر آن طرف کلاه
افتاد مرا تو همان قصه که مردم	گویند فلان کلنجی اندیشه شد داشت
جایی که بشستم سرم رنگش خون	خرد دعوی عشق تو نه نام که نه داشت

در داکه یار جانبی آنکه نه داشت	آین مهر و رسم و فدا آنکه نه داشت
شد خاک پای در ره اوصد خدا پیش	فانق که شد و راه خدا را آنکه نه داشت
چشم خودش مر سدا در غم نه داشت	از سینه ام خدنگ جفا را آنکه نه داشت
در غیر تم زیاد که از چشم مردمان	چون سرمه خاک آن کف پا آنکه نه داشت
صوفی صفای دل نم غیر تر داشت	ایینه خدای غار آنکه نه داشت
مر جا که شد مقیم درت خرمی نداشت	چون در صف پیکان تو عمار آنکه نه داشت
جایی بس از دعای صلات رجحان داشت	افسوس این دعا که بار آنکه نه داشت

صبا ز خرم من آن خاک پا دروغ نه داشت	جو دید اهل نظر تو تیا دروغ نه داشت
بنابر بر تو جان که بیخ نکهت نه داشت	از آن شمایل موزون خدا دروغ نه داشت

جایی وصل تو دل عقل و صبر وین نه داشت	جو بود وایل کلا بهادری نه داشت
شدم نش نه عشق تیان و غم نه داشت	ازین نش نه خدنگ جفا دروغ نه داشت
فدای پیرنت با جان که بوی	ز باد و با وز کل کل زادری نه داشت
یکم سیه زین ای که سر سپر لطفی	که شاه سیه لطف از کدا دروغ نه داشت
ز دست جایی اگر خند خدستی نامد	بو قه جایی اجابت عا دروغ نه داشت

بر سر کوی که روزی سرو ناز من کند	در زمین بوی عطر دراز من کند
بو پیش از حد نیازم با پیکان او	ناز آن بد فوی با من ازین زمین کند
قاش ایچد بدم چون بهانه با فتم	دی بوست ناز از پیش غار من کند
چشم گریان من و خاک کف پای کی	کوششی از کوی یار دلمو از من کند
شاه غیرین جان می او در غم میگفت	عمر من خرابه در وصل با من کند
سوفت شمع از آتش اندیشه سر تا پیش	چون مجلس قصه سوز و کد از من کند
جایی مر و حقیقت من یعنی برده	مر کجا افسانه عشق جبار من کند

جان تن فرموده را با غم حیران کند	طاق صحت نه خانه بهمان کند
نیز تو آمد فرو سینه من تنگ بود	دل بدم رونا و جایی بیکان کند
کعبه روی را کشید جعبه خاک در	را حله فراد را زیر منبیلان کند

کریه چراغ بگشت گرمی دل بختان	آتش پیدانش نه سوزش پنهان کند
ترک دلاشوب من کرد و صبر	بر دغاوت بد باک شو که جان کند
طرف طبع بر گشت خوش خفا بند	هر قدر می صد جو من والد و حیران کند
جانی پیدل نیافت داور خوبان	راه پیفر بر گرفت شهر خوبان کند

باز بر شکلی در گری نیت	ز آنچه بودی غو بتری نیت
پیش ازین بودی جو غی پر	چون کل اکنون پرده درمی نیت
جز مگر چیزی نه بینم در میان	زان میان کند مگر نیت
چون بی آبی جو جان اندر برم	مجموعه اندر کند مگر نیت
رفتی از پیش نظر عمری من	بجنان پیش نظر می نیت
تیر آبی کرد پید سویت بد	سینه پاکان پیری نیت
جانی از جانی که خودی کی	از دو عالم پیغمبری نیت

در بزم که می رود از فضل و جام بخت	ای محب من ز طلال و درام بخت
زان زلف و رخ که بخت دور بخت	باشد میان اهل نظر صبح و شام بخت
زان جگر که با ده فروزیت از بخت	هر دم رود میان صراحی و جام بخت
منم کنی ز رخ که بگو ترک بخت وصل	تا منع و اردت نکرد و جام بخت

باز اید فرد کوشش سر عشق	از نیت های خاص کن پیش کام بخت
از لعل تست این همه غوغای ملی	از می رود بکلیستن بد کام بخت
جانی حدیث لعل لبش کو می	با منطق تو طوطی سخن کلام بخت

ای خاک ره تو عشق اتیاج	یک پایه ز قدر تست موج
تو آری تویی و ترا جانی	بر تر ز همه جو ذره اتیاج
فخر تو بفر تا جدا اران	آورده بفرق بر دست یاج
در تیره شب ضلال قدران	نور تو شده سراج و یاج
ایات تو در زمانه طاهر	چون شبگون خط وضو یاج
بر روی زده کف نجابت	با جو د کف تو بحر موج
مشاق ره ترا میندان	در زیر قدم حیر و دیماج
جانی که ز تنده با عصیان	شد خرم طاعتش تیاج
اکنون ره مندرت گرفته	مسکین شفاعت تو ییاج

بیت شب وصل تو به راه رواج	روز باشد بحر انج قیاج
خاک در و سپک خجای قوم	دو فروغ از بخت و تیاج
زین تن لاغر و برقی جان	از ده ویران جستانی خراج

در مینا و پستی که گفت	دفع جدایی نپذیرد عدا
رنج شدی ز راه و خام کردید	سخت دلی بخونازن مزاج
خند کنی بر سپریک بوسه	خوش نماید ز کعبان بی
عکس لب از دل جانی نمود	جون بی رنگین ز درون رجا

درین فراخیش بهر کج غصه و رنج	جو نقد وقت تو شد قهر خاک بر رنج
بگشت و کار جهان رخ میار کا فر	ز گشت نشا شود شاه صحر
بقهر عشت ایوان عیش شان سین	که ز ناع غم سرشته جعد قایم سین
کویر بکشد و سه روزی در جوی حسرت	که است جبار کات بر دین
شکین طرد خون کیر و عشو و خمر	که آن شکین و بندت مردانه
بسی غامد که آید فزان غرور کمر	که لاله بس کند از دلال و غیبت
ز بخت تیر خود رنج میکشی جانی	ز خمش فلک و کروش تار و مرغ

سر زلفت که پست از باد کاست کانی	بران چنار و عارض و کانی
جو درستی خزانیت از غایت باد	شود چون شاخ گل از باد کانی
خیال قامت و عراب بر دی تو نبندد	که بخواند امام او را کانی
دران بالا و زلف از باغبان صحر	که چون بی پرده و شمشاد کانی

رقیب که نهادت با دفرم رستی کرد	بجاشق شده بیداد کانی کانی
خازن نیاز آمد جاصل آنکه در مسجد	شوم بر عادت ز باد کانی کانی
خیال قدر رفت بت جانی در سخن	روین شر او افتاد کانی کانی

ز ایوان و کانه میکده آمد علی الصباح	مرعی گرفته نامه آقبال در جراح
مضمونش آنکه مکر نه می رابصاح	خوش بود بغتوی پنهان مباح
سرباه فلاح و بشه شراب جصل	یا معشر الاقبه میوا علی الفلاح
صدر و صف نعل نباشد بر عیش	از سر که خوات پاتی ما کرد قباح
اقصاح راح رحت روح تو کی شود	ان لم تکن شاول و لسان ید الملاح
خالی نه ایم از تو صبح و رواح عم	ای هم صبح ما ز تو قرضه هم رواح
جانی بزم اهل صفا میروی گشت	دل بال کن ز دسوسه تو به صلاح

ای رعل تو زنده جان صبح	کرده جنت ترا خون صبح
پنم از خط بند و حال سپاه	بر بره بیکوان ترا تنج
از لب شوی ز خوشی آری	کل شی من الیلح بیج
کار نیک از رقیب چون	کل فعل من القبح قبیح
خبر وصل گز تو داد و رپول	خوش میشت کرد و نیت صحیح

زاهد شهر عجب مریت	دام کرده ز دانه تسبیح
خون جانی به غم که خوروت	باد به باشد حلال پیش تیغ
زهر روی تو شرب کنم نظار صبح	نم شرب نشان چشم بر تار صبح
زند بصدق جوین دم زهر خورشید	و گزیند میت کریان پاره پار صبح
سواطع شیرین که در عارض تو	سیاهی شب تیره است بر رخ صبح
خنان بند شد آنگ که نشاید	که این یغیر شایست یا تقار صبح
علی الصبح بروی تو ام قناد نظر	صبح من غم شیر را تمیز صبح
زبس که در شب شربت از این سخن	خوش است در وصف روت استعاره
طلوع اگر کند زهره ز افاق جانی	بسلات کو هر نظم تو کو شوار صبح
ای بی لب تو ام بد بان قند تیغ	در کام جام بی لب عت شراب تیغ
زاندم که در زمره فراق تو ام شایند	شد در مذاق عیش مرا خور و جواب تیغ
از دل که سوخت ز آتش غم شایسته	ترسم که آیدت بد بان این کج تیغ
شرین کن بقل دنام جوی دی	گزدوت چون تویی بنود زرب تیغ
کردم سوال بوی سپهر بشری از لب	
بنود طریق لطف که کوی خواب تیغ	

رویت کلت و گزیند تخم از و کلاب	هرگز نکلی نداد بدین کلاب تیغ
بی مایه از غتاب تو جانی حلاوتی	آری نیاید از لب شیرین غتاب تیغ
ما چست خایم و دل افکار و درو مند	زان یار منجوی و کار عفا پسند
ای جاشیده جاشنی در دیند لا	از حال تا بر سر و بر احوال مافند
میگرد جان خاطر مانید پیش ازین	اکنون که بند عشق قوی شد بد جانی
ما را بیان ایل و فاعش بر کشید	هر جا که میروم عشقم سر بلند
بستم نال بوس درش رشتیه	بر کاخ عرش می کنند تمام کند
بر نازکت خاطر زدن در خوش	ای را بد میزده دل ابرام تا بکند
جانی ز نهها سوی لبش راه برد	خود را بقیشت بران شایند
ای درین کاخ امانی نعم و شادی	بند نقیس خودی دعوی آزادی
پیش دانا بود ملک همه دنیا تیغ	لاف دانش جز زنی انکه بهی در تیغ
اشتهای قوی کن که رسیدن	بسر کنر مقصود جویت گند
عالی را تو پندرت چو در بند خودی	تابی بهر خلاص دگران کوی بند
لب بهر طوطی میالای که دندان کند	بر سر خوان فرومایه ز پاوده قند
سک از از من بردل ارباب صفا	کام آسان سخن این شیشه و کل تیغ

نایسیده بود و طور تو جانی نمیداد	سرجه خود را ز پسندی گریه میبرد
دل ز جوان نکشته خبری آن نبرد	و ده که دیوانه شدم زین دل دوار
رنج بی فایده جبین کش ای خواهم	کی بود مردم دانع تو مرا فایده مند
سردختی که دم در جبینش نشاند	تند باد غمت آمد مدارج بکند
خنده و غم بود وقت کل ارگ را	اگر چه من گمراهی غم میسر است و نبرد
خط بر لب تو دودیت گزاش بر	چون بی چشم بدان حال میسر است
من غم آنکه کشم از خط سودای تو سر	اگر چه سازند صبر چون قلم نبرد
کی رسد دست شکستن رست جانی	نمیشد کرد بر اوج فلک انداخت
و دم در حلقه زلف تو نشاند	زین کس که حکم گشت سود
بر آن لب عالم از خط میفریاد	بلای بر جان من زین پیش
چه سود از پند کویان پیدی	که گیرد عالمی از حال او پند
بخدمت کاری سرو بندت	میان صد جا که بسته بی فند
ز بنده لاف عشق گزینت	کجا از بنده و غمخوار خند
ز دست من کشی مردم سر زلف	ز پای افتادم ای جان من گزیند
از یک کسر نهی مقدار جانی	ولی پست او بدین مقدار

از یار کمن بکسی مباد	این پیشه نوبهار گشت
فریاد کی بکسی گزاش	پیش که کیم از تو نسیر باد
با دوت بندت سستم	از خواجگی دو عالم ازاد
شاید که ترا فرشته خوانند	کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یاقوت ز عشق	کرد وصل نشاندید جان
از شکر جان فرای شیرین	پرویز نیافت ذوق فراد
مرغ جن دفات جانی	در دام غم و بلا افتاد
شب عید از عشق جرح جلوه داد	بر کف حریف لعل قبا جام ز نهاد
خونین دل که بود جگر بسته اشک	بر روی زرد و کمر خنجر جگر کشاد
نی نی که نعل زری ساطی که یاقوت	از خون دشمنان رسم است کشاد
شاهی که در مقام غلامیش ما عید	خم کرد پست خویش بی خدمت
جان رسیدگان بخوا عید لطف	چون طبع نارسیده بامید عید
زورش بود همیشه زنجیر عید	خشم بد زمانه ز عیدش عید
جانی که با طلعت او دید عید کرد	حاشا که سرگزایدش از ماه عید
حلقه گوش تو سر کس که بدین لطف	حلقه بند کی عشق تو در گوش کشید

حلقه کوشش تا شده ام حلقه کوشش کوشش ای سحر از حلقه زکشت کرا مانده حلقه کوشش تو کوشش در دم ز زشت از حلقه کوشش تو مرا بهره د سر کج حلقه زند اهل طاعت خود دم کوشش کن کوشش که از باغ فرقت تو	حلقه سان کار ما پوسه می پدید جای آن دارد اگر نه ما را نشیند گرچه بسیار از آن به برون شد طلبید نتوان که سر وصل تو بدین وجه حلقه کوشش ترا دید از آن حلقه رسید حلقه شد قات جایی و کوشش ترا
پساقی بشکل جامه ز آمد بلال عید قفل که روزه بر عیش و نشاط زد من بعد با عید و می عیش و نشاط عمدی عید شد که ز می عید کرده ام عید نوست و باز نوست و بهار نو شد بر میز عیش و نشاط از دعای جانی شکر زبان تمهید شدی	می ده بفر دوت سلطان ابو عید شکل بلال عید ز زشت کلید نی شادمان بود عده و فی خایف ایو عید بنو عید نقص من عید با عید دارد ز سر عید و دم لذت عید با دوش همیشه دولت او قبال عید از آن مرید میرک الله ما میرید
باز صبح طرب از مطلع امید نامه بسته سر آمد ز مراد دل من	نهایت طغیان گلشن اقبال حاصل نامه مرادی که دم می طلبید
حلقه کوشش تا شده ام حلقه کوشش کوشش ای سحر از حلقه زکشت کرا مانده حلقه کوشش تو کوشش در دم ز زشت از حلقه کوشش تو مرا بهره د سر کج حلقه زند اهل طاعت خود دم کوشش کن کوشش که از باغ فرقت تو	فتح مانده جو مانده سر آن نامه مستور سر کرا بود پیر از کو امر خلاص دون مدام که آن نقش که خاطر منجاست خار مکی که بدخواه بر آه تو نهاد دم بدم جانی از احصا کند عمر باد
چین کا شمع عشقش کجاست خوشی بر آتش خام ای دیده بزن بر آتش عجب تند تر خورشید که گردش در می باد همه جوان بوجان بافتن بخت بگرز ز جام شستی زیرای جل کج عید در کام رود و رفتار اگر نیست و لطف و قیود که ام من عید کوشش کار شمع خود	پس از کز غایت شمت بجان پیر دارد که ترم تو پیش از آن دل فعل مکر دارد دم سر مندا از می مرگش شمع می دارد نمی آید برون ماه من و جوجان می دارد که چاربان بحر از فرین شربت می دارد نشانید سرورادیکه درستان سر دارد نهانی بکلیطای کاشکی سوی من
باز صبح طرب از مطلع امید نامه بسته سر آمد ز مراد دل من	جو ترک سر تو تم از خوابان بر ضرر بخون غیر در غایت تنیش لوده میان صید کشتن ز ام او شاد مکر
باز صبح طرب از مطلع امید نامه بسته سر آمد ز مراد دل من	باز صبح طرب از مطلع امید نامه بسته سر آمد ز مراد دل من

چنین که نخت بدو یار نیک خستند	ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد
کمی که یاد دهد کام نخت نگذارد	کمی که نخت شود رام یار ستیزد
فلک ز جام طرب جریه بن بندد	که از نخت بز غمش نیامیزد
اگر بدعوی نقوی می کند جانی	بدور لعل تو شکل ز یاد بریزد
خوش که غم عشق با جان او می برد	بر یاد تو بنشیند ز شوق تو بریزد
چون تپنده شود رویت از سجده بیاید	در جام دهد لعلت از دهن پر تیزد
دل بشکندم نخت خویش زدم از دید	مست عجب بود که بشکند و ریزد
که سرو دلا و زت طرف جن ارادت	کی غنچه دهد پر خون در شاک کافور
شعرت زین زلف که دریت بشکند	کش تا و صبا بر کل زان شو به پیر
چون صید کنی مشکل حاجت بکنند	کز تر زنی آمو از پیش تو بگریزد
که شرف و نعت یابد خوش کن دل جانی	خاطر که حزن باشد کی شور بگریزد
آن قوم که احرام سر کوی بستند	تا سر تنها دند بر تن بستند
سر خنده که سر کزنی و بیخانه ندیدند	عواره ز شوق لب کون تو بستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری	رفتند و ازین باغ جگر خور بستند
ز میان که ترا دوست که نشد جان	ترجم که ازین بس بخت بستند

بهر شکر زاجه ترقی شود از رو عطر	ز میان که فرو داده در ماه بستند
از دام علایق بزم عشق توان پست	خوش تر کنی که ازین دام بستند
چون جام تک بود دل نازک جانی	کز سگ پشم بزم بر نش بستند
با آنکه اهل دل ز علایق مجرور اند	در دام زلف سپید میوای مقید اند
کمر شکنان کوی تبار تو بی مراد	مقصود کیت کجور و انرا اگر صد اند
پیش من ای رفیق بد بیکو ان بکوی	جان و دل مندا کز نیک اگر بد اند
کو دانه مهر و رستی عهدشان مباش	این شیوه بک لاله عذار و قد اند
چون غنچه در بقا همه جان مجرم اند	با پیر من جو کل عمر روح مجرور اند
قوی که کام دل بلند از شکر لبان	شک نیست عاشقند ولی عاشق خود اند
جانی حدیث زبیر خطان کوه اهل	بهنا و ده کوشش بر سخنان مجرور اند
سپاه دوت کزن سو سو میگذرید	ز روی لطف بوی فتادگان بگریزید
سوی کار شد آغاه و من بزم بدم	خدا ایرام حال من نشسته خورید
بخوارم بکنارید بر ره افتاده	که پیش چشم من از جان و دل عزیزید
قلاوه یک کوشش بگردم بکنید	کشان کشان ز پیش تا شکار که بترید
کرم بکنید و ستاینید بجان مرا	بخاک پشم سووار بپنجه من سپرید

اگر شمار خیل سپکان خویش کند	سراپه سوم از خیل آن پیکان ببرد
نگردد در دلتان جای ناله جانی	در رخ کز غم ارباب دروین ببرد

ای مکانی که در آن گوی گنداری	این چنین در غم و اندوه مرا گذاری
ناگهان کسوی تمامه گذاری بکنید	بر شما باد که از حالت من بیاورید
سر بر قصه غمهای طرعه بدهید	یک بیک فخت و اندوه مرا بشارید
میروم سوی عدم جان مرا ستانید	باید کاری سپکان در او بسیارید
تن فرسوده من بر سر را بکنید	چه شود یک خرقه فاشا که مرا بخارید
بعد مرگ از من محروم کی بایستید	شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز کیمیا غم و مرگ ندیدار کل من	مرجه تا در دوزخ بر سر غم کارید
باغ خلد از شودم جای منوزم باشد	بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته چون جانی از آن گوی	شاید از برشش زاده دیده آن

میل خم ابروی تو ام تپ دو تا کرد	در شهر جو باه تو نم انگشت نما کرد
از روی میان تو جدا ای که گم رنج	نشان تن رنجور من از روی جدا کرد
با دیده غم دیده من است دمادم	آن کرد که با خانه تن بسیل قمار کرد
دوران ز کل ولای می و پیر غم	بس خانه عشرت که درین دیر سا کرد

جانی زبنت داشت تم دم ببردن	از کردن او تنج توان وام داد کرد
تا شد بقا سر و قد از تو مایل	کل اطلیس فیروزه ز رفعت قمار کرد
جانی که شد از سنگ ستم بر تو دجای	مرغبت که از برک کل آغاز نو کرد

آمد قران و عمر مرا کوته زد کرد	بر خاطر م هوای کل و سبز بهر کرد
امودی خواب ندید آنکه بکینه کاه	از کرد با بش فلک تیر کرد کرد
غزه شود که خواجی کی ستایت	بد مردی زمانه ترا نیک مر کرد
فردت یار و میس داشت پیوستی	خوش آنکه خاطر از غم غنی زد کرد
زان آفتاب بهر جهان کرم رویت	گو بار کی ز بهمت کردن نور کرد
که کرد خون دل جو زبان از من بست	با او که اجمال من مرجه کرد کرد
جانی جویت منی رکنین میو را	تزیب شعوفه بر زولا جور کرد

تیر تو افتاد و در جهان من افکار کرد	بر هفت آمد ولی بردل من کار کرد
پیش رفت و قتل لاشه کشن بخت	سینه زده از شوق جاک ز اطلال کرد
ابر حن را ز کل روی تو آمد بیاد	نقشه بسیار زد که بسیار کرد
مهر که دیوار در بر تو رویش رفت	روی تو را دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز دم جان بخش تو	داشتم مرا که حشمت تو چار کرد

طغیان خوری زین زنگه غریبهان	بودم ازین پشتر عشق توام خار کرد
جانی از غم زلف و خفا نگوشت	مطلع دیوان خویش شرق انوار کرد
آن سرودی بقصد سلام قیام کرد	شرط وفا در پیم نقد تمام کرد
جای جواب خواستش جانم جواد	دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من تمام نیک	ذوق سلام او بدل و جان تمام کرد
بودم جو خاک بر سرش بی حقیر	خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل زلف و جانم از بی سرور داد	از پیش من جو بر کند شستن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سخت	شرین لبش بجام من تخ کلام کرد
جانی بوصف آن لب لعل شکر کن	علی حدیث طوطی شرن کلام کرد
و که آن ترک پری پیکر ادا کرد	اشنا ناگه از عقل و فز و بکا کرد
سرسمانی که شکل آن بت بکشید	پشت بر محراب و مسجد روی و بکا کرد
اگر چه حافیه لبی و مجنون خواندی	جوشید احوال را ترک این کرد
این بستی و پیوستی نه حد باد بود	با حریفان سرحد کرد آن گریست کرد
عشق کج آمد دل چنان و مان براند	انجمن کنی کی نزل دین و مراد کرد
جان ز شوق عارض فاش فرود آمد	منع را مایل بستی ذوق آب و انگر کرد

جایا باد روی و رویای شش خوش	چون ترا ساقی عشق این باد و بکا کرد
شبی بگوی تو از دید جانی خوانم کرد	برستان تو در دیده جانی خوانم کرد
برم بچید چنین را بجا که مقدم تو	برای دیده خود سرمه ساختی تمام کرد
درین سرقت خویشم بهرست	غمی که زاده آن سری خوانم کرد
به طرف که روی در قضا می نمود	بنامم نفی یاداری خوانم کرد
فرد نخستم از دل بداع رفت تو	سرای این دل نخت فرا خوانم کرد
به بنده بوی از آن محال کن درنی	حواله ب تو با جدای خوانم کرد
در املیکه جانی که حل شکل عشق	بجام باد و مشک کشی خوانم کرد
پیش تو جانی توام کرد	در تو خود انی توام کرد
می توام ز خویش قطع امید	در تو قطع انی توام کرد
بی تو کفتم که صبر پیش کنم	کفتم انی توام کرد
خود کرم کن بوی پیوسته خود	که تقاضای توام کرد
سوخستم ز آتش نهان و بنور	اشکارا می توام کرد
سر و خاندنم قدر ترا در شرم	پیر سالانی توام کرد
جانی از من شکست و صبر مجوی	کمن اینانی توام کرد

بگذشت یار و سولی میران نظر نکرد	گریم ناله دل سختش اثر نکرد
فاک برش شدیم که بوسیم پای	از سرگی و ناز برانجا گذر نکرد
ماراجه سودا سنگ بوسیم وزج خود	چون سرگزالتفات بدین سیم نکرد
تا در خوش نظر غم سرگرم ندید	جایی که روی خویش بوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای بازکش	روشن دلی ندید که کجی بصر نکرد
میخواست تن که عمره جان از سرش	جان خود چنان برقت کن از بصر نکرد
شد فاک بر درش سر جامی ولی مستور	سودای بای بوس تو از سر بر نکرد
و که آن سلطان بظلمت می نمود	وز تکر کوش سوی او غوی نمود
به برابوی برش ساه بودیم فاک	سرگز آن بدخو که بر فاک می نمود
دل که میزد لاف جبر از راه بوش پایا	کی تواند صبر از و سالی که می نمود
سر که باروی جو ز کشت از کدیان درش	بایل مالی نشد پروای جامی نمود
کیت عاشق پیدی گزیر باران غفا	خورد و صد زخم بلا بر جان وی نمود
بر در و دیوار خود گذشت نام روی	آه گزینن اقتبا بر کای نمود
من ندانم گزیده شد جامی چنین بی روی	گرچه از وی ناله چنانی نمی نمود
جو ترک سرش من پای در رکاب کند	کو تشنه بر و دیوان بر شاک کند

فرزانه زین جانورده بر سر تو	نزار خانه صبر و خرد و خراب کند
بلکونه لذت تیغش ختم که در دم کش	ز صفتی کشند که ز تیر تر از تیر کند
من از تصور دیدنش می میرم	نموده ناله اگر روی در نقاب کند
خوب شود آن تند خوی که بشیم	که کاه شود و که ناز و که عقاب کند
بیاد بهر حرفان جو مجلس آید	نحت ز آتش غمت دلم کباب کند
اگرچه تیر جامی بشخ شهر سپید	کجی بدو برش تو به از شر کند
تا کی انشوح سر میند و ناله دید کند	بشود ناله زار من و نشید کند
چون بگویم بر او قشش من نهالی	در رقیبان نکرد خنده در دید کند
بر زمینی که شود دیدنش قدش	سر که اهل نظر انجا قدم از دید کند
من ندارم کله زان کله شانه زده	سر که با من کند آن طره زو کیده کند
بر فراشیده دلم کو که ز زانکه	کش فراشش دل من پای بشید کند
پرده را بهر سالوپس بر انداخته	باتنان چند نظر بازی پوشید کند
جامی از بار پسندیده در بخی فاش	کان پسندیده بخر کار پسندید کند
فردا که دوست کشته خود را ندی	خیزد ز خاک و بار در کعبه خدی کند
شد روی دوست قبله کوا که نام	تا در نماز خویش با اقدی کند

بس پر سال خورده که چون طبع نورده	در مکتب تو لوح محبت جی کند
عاش که من بس سلامت کشم بدو	کو شوم از پاسبان سلامت ردی کند
میکن فقیه می کند انکار حسنیت	با او بگو که دیده جان را جلی کند
تو در میان سبزه سر درخت	هم خود ایت کوید و هم خود بی
جانی میر در غنم یاری که بهر	کو صد هزار بار بهری گری کند

جان از آن بهای حکایت میکند	طوطی از شکر روت میکند
هر که مگو بد حدیث سبیل	زان بفرستین کنایت میکند
از رقیبان میکند پیوستی	جانب ما را رعایت میکند
خشم تو خوش میکند تنج عفا	لعل جان بخشش حکایت میکند
دور از آن بستان نمی لان می	بشنو از آنی چون حکایت میکند
زان ب بجز شکر مانده جدا	از جدا نپاش حکایت میکند
قل جانی را به محبت نرم سخ	غمزه او را کفایت میکند

آن که جانب نخواستن میکند	صحر او که بردن تا نک میکند
ای نامه بر محبس او نام من مبر	کز گفت و گوی نامش نک میکند
شرح کال شوق مین بر که خرم	عنوان این صیغه خون رنگ میکند

عاشق نشاند جان بره گوهر	ز این پشته پرش فرنگ میکند
صد جگ کی شوم با میدیک صفا	چون بی برم نام صفا جگ میکند
نشینه به قول ارج محبت	منع پیاع بانگی و جگ میکند
جانی کند بخت دلی یار راغب	جام تنگ مجا دل به سنگ میکند

لعل لب بلف حکایت میکند	خشم خوشت نظریات نمیکند
صد بار پیشش تو کفایت در دل	در داک در دل تو سرت میکند
دل بایک تو شرح دهد قصه رقت	از دوستان بغیر حکایت میکند
باشیخ فرق بوش به کارم که کار	فر پر پیوش کفایت نمیکند
از لوح فهم و اعطافش بجز خوبه	هر نکته کرب تو روت نمیکند
مشتوق را رعایت عاشقی خورشید	یاز من این طریقه رعایت نمیکند
جانی به بند یک حریف نمی نویسد	او را ک رفرو فهم کفایت نمیکند

پاکبازان به نظاره آن روی کنند	راستان بیس بدان قامت بجوی کنند
غمزه را کمن اینکری عذارت دین	کافرانده مباد که بدین فوی کنند
چون خط بر تو نازک نتواند نوشت	خوش نویسان مثل کفر از کوی کنند
چون شوخا سرم بر سر بوش کنند	باشند این کاپره خال کس آن کوی کنند

پایگان کی گشت و بوی سب
من که و قید جو با خاک بر ندم
وصف آن روی جو کل کوکبتان

پایان کرد درین راه تنگ بوی
هر کجا نزل و روی من آنوی
میلان فیه حدیث کل خود روی

خاک پوشش را ز کشتن نخو کل
جون بریزد خون من این تی و زبده
حیف باشد خون من در کشتن خبر
تن اگر چار شد بر میاریدم طلب
من ندارم طاق دیدار او آن تاب
بیتش ایل دل و روی ز بند روی
چند در کشتن جانی رفت و کوی عقل

خانه سازید و جانم را در و نزل کنید
گاه کای نیست خون من قاتل کنید
پیش از اندم کو کشته خبر ما بیل کنید
ای عزیزان کار تن سپیدت کردل کنید
پیش رویش پرده بهر خدا جایل کنید
چند تیر و دای در بی صیل کنید
ای دریغان بازش از چرخه لایعقل کنید

ششم در نام جهان دوا بود خیال آمد
بس از مرگی بجا یون راغ کل خوانم
روم در سایه دیوار آن خوشتر ز رخ
نشان نغمهای که شش جویه شرک
نیامد خبر نخواب که در هر حدنگ

بسته هر کجا نخن زدم کل بلال آمد
در آن صحرای که روی بوی آن شک غزال آمد
جو خواهد آتش بعر از روی زوال آمد
بل سایل بمشاید صفت غزال آمد
که باغ سینه و بن جانم زون

ز بخت شایه باشی بد بخت
بوصف آن دامن گفت اکثر سخن

که سرهای عزیزان در ره او پایال آمد
از آن دو عاشقان سگدل اقبال آمد

لله الحمد که آن ز پیغمبر باز آمد
از غم دید صاحب نظران سوی من
آن جگر کوثر که چون استغفر از غم
بندم از جان مگر ندکی او که مطف
ملک لایع کرفت و زبان رلف
شد جو پروان دل از خبر خفت بر
جانی افتاد بزند آن غم از شوق لبش

تورم از آمدن او به بصر باز آمد
لله و سبیل او تازه و نر باز آمد
خون شد از غم حکرم تا بصر باز آمد
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
در پناه علم فسخ و طفر باز آمد
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
طوطی آری تقی پس شهر کمر باز آمد

زخ خود بخون بخارم که بخار من
بکنارون ندیدم جودش بنای من
خط بنده کاه کل ز پل سیدم
بکدام کایه سر خوش زیم از شر آب
برش جو خاک شتم جوبوت کرد
جودم بودی را بخور از دست کارم

غم او جو کشت زارم غم از من نیامد
که ز آب دیده جوی بکنار من نیامد
جگم جو این شارت ز بهار من نیامد
بپرم جو زخم نمی ز سوار من نیامد
که بهشت باشی ز بی ز غبار من نیامد
بجو کار آید او را جو بکار من نیامد

از جبهه نیت جانی زود دیده شرح	که ز کان عشق نقدی بعبایه
یار بجهت امرو که انگاه نیاید	جان رفت ز تن و آن بت گواهی
صد غصه بر قصه من ظلم رسیده	بردم بسرا و لی شاه نیاید
از خاک درش بودم خرم غباری	این لطف خرازا به سحر کا نیاید
از لذت تیغ جبهه مرده دلانرا	چون زخم تو خرم بر دل آکا نیاید
از چسب و لطافت دل من غفلت	کم دقت که بر قد تو کوتا نیاید
سرگز برخاک شهیدان نگذشتم	کز خاک شهیدم تو آه نیاید
جانی من و جام می و قلاشی ورنه	چون ز بهر صلاح از من کمر آبیاید
مرا بر زمین گردیده اشک لا کون	درد زانجا کل مرست در آن کل پی
شبی خوابم خوابیدم آن ماه روین	کی اگر فغان رود در ماند خواب
خدا را ای فو که در دهرم که به سحر او	ز زانسان بود خوابم کان بتو پیرو
اگر کردن بهم سجده نمون و درو	نمردم کند دردم از غم نمون فرو
نوازی سار غشتم ز غم فرو لا تو	صدای ناله بس فریاد اگر ستون
خزانه میسر و شوق خوابم سینه	که با آن قامت رخسار جان و دل
میرغ از جانی از خاک دلت آوازی	که بخت خوابم که اورا بدینا نمون

چو ترش شد از ره آن پوینا زین	مرا تر تا بر سینه اندوه کین
بلا گویندی آید ز بالاراست آری	بلا جان من اینک از آن بالایی
کمی آید چمن فندان و خوش خلقی شود	معاذ الله اگر نگاه بر آسین
چو از نو پس می آید فرد بر خیم من	در نفع آید مرا کان بای نازک برین
بهر ناک که سوی پهلان اندازی	مرا صد زخمه جان صد خلل بکار
نهانی با تو ز ری دشمم اکنون که فرست	جانی آید رقیب رو سیاه برین
زینچو ابی شهاب این چنین کاه جان	چو خوش باشد که آن بد روز خواب
کر از پیرنت بویی بظرف کتین	زند کل پیر من صد جاک و بیل درین
بر آن اندام زنگ چون سپهر بارین	که بردی بیا کلبرک دانه کم کران
بجلی تشنه آب زندگی دانی و چوین	مرا تیغ بختیت بر کلو خوشتر ازین
چونی سر آخو نام شد ز پیکان تو دروا	کنون کردم زخم صد ناله از سرشویان
کن خوشید من از تنم چو خاک خود	که بر تابد زمین که صد بار از آسمان
دانات غنچه عارض کل برت زین	مبادا کین بهار عمر را روزی خزان
همین بس دوت جانی کمال استانت	کران غرت نمی باید که بسیل کچان
از کبر کشم دارم کان به زرد در آید	از جامم خونما که آواز پیر آید

ریزم شرک کلون از زخمه منی
کرم راش دل ز پستان که درین
آن کادن بویت کردتیار کرد
باین خوب حش پیازم بر ستات
پیت آن دامن شانی از آب خضر کردی
بی صل تو شانی باشد زانک حای

آری روان شود خون برک شو
پیلونیم پستردم در تبر آید
بی اختیار کشته صد بار دیگر آید
شمار پاسبانم پسکی که بر آید
لب تشنه ملا کرد و در خود کند آید
خون ز دل صراحی در چشم غر آید

سراه بکر سوره که انیسینه بر آید
نزدیک بگردن رسید از برک طبل
من بنده آن روی که سر بار که پنم
از خون بکر بگذر دیده بنیدم
بگذر پیرم عمر کی تا فلنم پسر
پوسته دهای تو کنم جو کنم نیت
فرمان کن کار در حای ازین بس

ز خاک جو خون کیا بی آید
جواش شوتند و سرش با آید
ز سر شخ برک و فای بر آید
که دود از دل بتلایی بر آید

بوی تو از جانت بخود
مگو کوشش کن کان نیم کرد
دو شمش چون شک حال تو
طبیعی دقت خوشی بخش
بی بید از دیده خون جانی

ز سر سو که آواز بایی بر آید
جوشبها تغان که بی بر آید
ز کوی تو چون آشنایی بر آید
بود در ماراد وایی بر آید
که کام دل از در بایی بر آید

چینم غم از ناله تنگ می آید
بوی آشتیت جان می دم سر نبه
ببر عشق تو شپستم ز کامت مید
ترشیت ز خون دل آب دیده
فی بر نذر بار بساط قرب تو نام
شدم ز سنگ طاعت بر رخا کس نور
بر آمدت پراز خون دل جنان جان

که تا زلف تو دیدم کجک می آید
کز آشتی تو ام بوی جین می آید
جو کام سعی بجام سنگ می آید
که با خیال لب سرج رنگ می آید
بی تو شای و از نات رنگ می آید
بخاکم از کف اجابت سنگ می آید
که غنچه وار بر و جانه سنگ می آید

بسینه که غنعت دم بدم فرو آید
کرنیت صبر دو اسبه ز بر تو مشکلی
جو کوه که کعبه بود بکوی راه

دل بکده سینه کم فرو آید
که نارسیده ببلک عدم فرو آید
منار قافله بر روی غم فرو آید

ملک زاده من بس که بر فلک گیرد چه سود را حق از دست دیگران آید ز بار عشق تو باران و قطره بر دل حدیث خط و تبت کرتیم ز جد جانی	جو ابر ترسیم ازین بام فروید که بر سرم ز تو سیم چشم فرو آید خندت محنت و باران غم فرو آید زلزال خضر ز نوک قلم فرو آید
چه شد یار که آن سرفرازان دیر می ز سر سوختن پای از روی رویان سپید آید ز جام یک رنگ نماند تیغش ز آید میندادم به شدت ترش آن ترک عاشق پیوم بحر عالم سوز و بر طغیانی بر دای راه خودین جو میان کار جو صبح وصل افرواهد و میدان عجب جانی	پسوار جاک من سوی میدان دیر می چه حاصل داد تو امان را جو سپید آید بقص من درین آن پیمان دیر می بجام نیز زمره لود بیکان دیر می درین گشت شد خشت باران دیر می که رسوا گشته توان بمان دیر می خو غم کرب جبران بمان دیر می
بگویش میروم هر خط باشد یا شیش آید نیاید هرگز شمش آن بلای جان نبود بوصف حال خود صدستان بر یکدگر نمود جنان چو دشوم هر که هم بگویش	زنی دوت ز سر صد بار اگر شیش آید که میگویند عاشق را با شیش آید همه از غم فرو ریزد جوان و جوانش که از در باز نشناختم اگر بگویش

دلم بر کار عشق نگار دار و دیگم در آن کو از غنای و نماند غنای طریق عشق جانان جانی اول می نمود	از غمی او که صدره دیگرش این که پیش آید مرا دیده فویش این چه دانستم که آنرا این همه دشواریش
دی و تو تم سپاه و اقبال نبوده سرد قدش فلک پسندید بر برم بارنده بخواب از آن گشت چشم من بر شام کل که پیش خورشید لاف لطف و صفتش بود در پیش شای که دوستند کفر ز خون دیده روان خفت که مکن جانی ناخوشی غمش عمر کند را اند	کان آفتاب سایه بکالم کند بود ورنی ز باغ عمر تمام پسند بود کایام وصل یار جو برق نبند بود خندید غنچه در جبین و جای خنده بود این جابه بر تنی که نهان زیر زنده بود آن جوی سپید را که پی شیر کنده بود خوش داشت خویش دور زنی که
دوش چشم من بخواجخت من پیدا بود دیدش فوایان پیدار شد زنت اندکی لعل او در خنده بر ماری که شکر گشت لذت شیرین کشتار او در جانی باند و ده که زلف ظاهر غم زین من به وقت	شب شمع شب بپوش تمام خیال یار این قدر زین بخت خواب الود هم بود در برابر چشم من از کبریا کو بر بار بود الله امان به بهای شکر کشتار بود کرد کار من شمع شب سحر گز بار بود

روز در چشم تیره است بی خسار و	ای خوش آن روزی که چشم من بران
خواب خوش است طلال ای دیده چون	دیدم شب انجیر می بران بیدار بود
تاکی از بحر تو باغم خم نشین خواهم بود	با سر شک کرم و آه تشنه خواهم بود
تو حریف دیگران از غمت جلد بران	تا تو باشی آنجان این چنین خواهم بود
در کان ابرویت پند نهان سر من	بعد ازین سر جاکه باشی بکین خواهم بود
سبیل زلف تو چون فرس نه در گل	کرد آن فرس کدای تو چنین خواهم بود
تا قدم پروان نمی بر استانت عمر	ایستاده نقد جان در استن خواهم بود
چون تو از راه دشتادی مخور غم را کنه	از تو وایم بدل اندوه کین خواهم بود
انگشت نده بر ساطعش خلقی تا مکی	با بکوی غم جو جایی بر زمین خواهم بود
دوش در نرم کد اشته فرود آمده	نور نازل شده و ماه فرود آمده
نازینی بصف خاک نشینان سار	از سیر بر شرف و جاه فرود آمده
ز آسمان بر من خفت زده از رحمت	آیتی بود که ناکاه فرود آمده بود
کردش تان به او فوای او فوای	پیش درویش موافقه فرود آمده بود
عمر تا برین بوسی خیل ز چشمش	خیل اشکم بر سر راه فرود آمده بود
کردم آبی غش آتش صد فرس	سر کجی دودی از آن آه فرود آمده بود

در جن بی قد آن سر و سپی عالی	فاطر از همت کوتا فرود آمده بود
رقم باغ سرو خزان من نبود	وان نوش که شمع خندان نبود
جواب تو بهار بهر سو که بستم	کان سر و پیش دیده بران نبود
نخشا دل زلاله را زانکه بی رخس	داع غمی نبود که بر جان من نبود
از لب غنچه کابلطاف می جکیده	فرخون دل جکیده به امان من نبود
منع جن رفت سر خود فغان کن	کش طاف شستیدن فغان من نبود
سر جانود جلوه تی بر سمنداز	جانم ز رنگ سوخت که جان من نبود
جایی بکوی بهر چه مندی ز دست	من چون کنم جوخت بفران من نبود
سر شرم در دل خیال آن بس کون	دامن از مرکان و مرکان از دلم پر
چون رسد بیکان تو بر سینه که کند	از رسیدن در بیکدش بی فزون
آن غالی تو که از بهر شکارت عالی	کمره اندر کوه یا گشته در نامون
با غم کند رشادی دیگر از راه	عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون
دود نایز از طهر آتش دل در بر	آید آن فکر که دوش رفته بر گردون
سر کجی که خرم غمیبی بود	خورد آب از قند سار دیده فزون
صحت نکست جایی جان و در آب	عقل محرم نیست کوتا بفران پروان

مرا کوی تو فو ام که خانه باشد	ز بهر آمدن انجا بهانه باشد
کذا شتم دل صد باره را بجا که	که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن غم که غمان گریه تو کم کرد	مرا دم از تو عین تاز بانه باشد
چه چم زارش دهنج که گفت و اعط	که آن ز شعله شوق زبانه باشد
ز خوبی تو بهر حاجتی گشتند	عدیث یوسف مصری فزانه باشد
میوش عارض خال از دل میدید	که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
سیکت جانی و جایش شیشه خاک	نه آن پکی که بهر استانه باشد

خوش آنکه وصال تو میرشد باشد	چشم بحال تو منور شده باشد
یازم ز شره اشک دادم که بشوید	که غیر تو در دیده مصور شده باشد
باسج برابر کنم آنکه سر من	در کوی تو با خاک برابر شده باشد
زین پیش من سرگی ای شوخ و دیند	زان لحظه که آمم بفلک بر شده باشد
شد قات من حلقه در آن فکر که دیم	در حلقه آن جعد منبر شده باشد
مرکز و فابا دگری عهد نه بدم	که خود ز بخت احمد تو دیگر شده باشد
جانی کن اندیشه که تغیر نیابد	از روز ازل مرده مقدر شده باشد

ساقی پاکه میکده راقع باشد	پر کن قدح که دور شره کا میابد
---------------------------	-------------------------------

در دوشه شراب ناک جان و دل چود	در بزم غم بر آتش در کج باشد
ای با ده خوش را که گفت بیت غیر باد	از آنکه جام عیشش تی چون باشد
عمری دعای جاده و حلال تو کفیه ام	منت خدایم که عمر مستجاب باشد
در افروغ عاریتی ناپدید گشت	وقت طلوع کو که آفتاب باشد
سر خانه طرب که بنا کرد مدعی	سیلاب غم رسید و پیکدم خراب باشد
جانی کوشش شاه رساندن حد	اگر خود ز لطف نظم تو در خواب باشد

دل به خیال آن لب یکن زده شد	ای عاقان کناره که دیوانه شد
نوان بکج منبر شستن چنین که	بر خاست باز و فقه اهل نشد
از طرف باغ ناله میسل نی رسد	میکن مکر بدم کی پای نشد
آن بت نمو عیسی زخ خود در آید	من بت پرست شتم و او خود پرست شد
بکده ز دلا بکمر دانش ز بودوش	چون نیست عاقبت هر چه شد
از تاج سیطرت سر گذشت بلند	این بس که زیر پای تو چون خاک شد
جانی شکسته شیشه نقوی کارو	در عاشقی در دست سوزان نشد

ز طاق بروی تو پست طاقم خد شد	شرک سنج ز لعل تو اتم دادم شد
بوق کیرم ادم ایل بون مدد فزای	ز بس که دیدم من اشک نیت بی نام شد

قدم جو حلقه خاتم حمیده بود از غم
سزار زخم کین بود در دلم زبان
ز پیم خوی تو سوی تو نمک زرم بسیار
سری بر آه تو ام مانده بودناشد خاک
نور از زهد و سلامت قدم نشیند خانی

حقیق اشک بر دم کین خاتم
شکاف تن تو از ای بجای مرگم
نه آنکه شوق لقای تو در دلم شد
بشارتی بر چنان بد که انهم شد
جو طور عشق و طاعت ترا پیغم شد

تا دین آن ناز کل از دست برون
اکشم کنم میل جوانان خوشم پیر
بخش و صباتاری از آن بعد پیل
از بس که مرا سوت خط عالی بویست
صد بار شد از عشق تو ام شاد و سباده
مرغ دل جانی که کی راشدی نام
جان سوت غم عشق تو ام شاد و سباده

جون غم دلم تبه آشته خون
فریاد که جون پر شدم حرص فزون
صد خسته جگر تبه ز پیر خون
از دو دلم روی هوا غایب کون شد
ایکس که بدین در طم راه خون
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد
یجا رنگش که فلان حال تو خون شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد
پیت مقصود دل آنکه میرم غمت
بر کف خوس کفان دافع تو بر دل رفتند

خیم از سر شره خون نایشان خواهد
سرجه مقصود دل خبان خواهد
عده صحرای عدم لاله سپان خواهد

دیدم که دیت پیری گفت این
شکل و بلا بنی کر و شب تپایی
خون من جایی اگر نیر که جون در کویت
سر که دید از رخ تو فرم و خوش جایی

فشته عالم و آشوب جهان خواهد
در دلم ناک و در سینه نمان خواهد
گشته اشم همه را بر تو گمان خواهد
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد

که ام سر که برین آستینه خاک شد
که ام پیر من ناز و دقت شاد به کل
برات حق خراکی رسد قیسی
بحرم عشق مرا غم سزار بار برفت
خورای پاک دلی شو که دست ز بوی
گذشت ناکت از جان و عمر تا بکند
ز رفت بی به رویت شبی که جانی را

که ام دل که بتسنع غمت بداد شد
که در موی تو جون چوب غم خاک شد
که حرف مهر تو اشقش لوح خاک شد
عجز آنکه کف نام هنوز پاک شد
که آب باد شد تا خورانی پاک شد
هنوز نداشتش از جان در زنگ شد
سز شک تا یک و ناله پیکان شد

جوب بکوزه نمی کوزه نبات شود
ز رشک آنکه جز اکوزه بنبهت
از آن زلال لقا کاب نیم نور دست
مریف عشق تو جون مایل شفا کرد

ز کوزه قطره جلد خیم حیات شود
مرا دو دیده در غم جلد و فرات شود
جو عنصر که خورد این از محات شود
ایسر قدر تو کی طایب نجات شود

که بهر چون توبی در بر تو شد	که بجه بودشانی دلم چه در دستم
چو آن خریف که ناکه ز گشت ماست	سند رخ بعدم دل جویم نه توست
که بگذری سپرد و خاک پست	سند چشمم بر او نشهر جامی
نزار خسته دشت خاک ریزد شود	بغزم گشت جوان نازنین سپوا شود
به پیش راه وی از دور تماشا شود	بشکار جو را ندرون شود آمو
کیا دغره او چون کنم فکار شود	چنان بگذر خوش ز گشت خاطر من
که سر عشق می ترسم شکار شود	رسید جان بی دم نمی توانم زد
اگر دلقاب فرسوده ام غبار شود	بخاک پات کزین آستان نخواهم
ز کینه دیدن ابرو نو بهار شود	بیاد روی تو هر که بگفت کز م
مباد آنکه ازین باد بهوش شود	ز جام شوق تو باشد مدام جامی
پودای شمع ز سر پروانه کی شود	مهر جاش از دل دیوانه کی شود
شبها ز پیره ساکن ویرانه کی شود	این دل که رفته رفته شد از غم جایی
در انظار خاطر فایه کی شود	شد سوی گشت آن به من بر سرش
بی مایه و سوی نو پستانه کی شود	ای که می باید لب او کنند نوش
چنان زهد در سر چایه کی شود	در باد کز نه جاشی باشد از ش

در دل خیال می کشد جز خیال او	او مرغ زیر گشت بی دانه کی شود
جایی اگر تامل یسی ز بندش	بمخون صفت بقاشقی افشاره کی شود
میگه نم که آن بهر مان من شود	رام کرد با من و آرام جان من شود
استخوانی شدتم از لاف می نمود	گر پیش رایی سوی آخوان من شود
این چنین جوان کنان کان هوا می برد	جای آن دارد که باز کف غبار من شود
آتش افکن دهن ای که پیر نام بود	باشد آن واقف از روز زمان من شود
زبان بترن تکلم کینه می ترش نمود	تا قیامت آن نمی در زبان من شود
کریک خود خواندم آن سوی مردم	شیر کردن خواهد از ترس جان من شود
کفش جایی با پوشک کانت کی رسید	گفت از روزی که خاک آستان من شود
جری که زنت با جرم فاش	بتر ز طاعتی که بعب و در کاش
مردم ز بزم عیش نهم و بر آید	بازم کند کیوی جنگ از فاش
کو جام صاف و دهن مشوق میاید	آنرا که دل بصفت اهل صفاش
بر سپنگ تنان شود دم عیار ز	هر پس که سر ز تربیت کمیاش
زین گونه که قضا و قدر در گشتم	در جرم که کار من لغز کی گشت
بر حرف پیکس من انکشت لغز افش	آن بیت ملک صنع از خط فاش

جای زخمان زرق جو کمان کفت
آراوه بارنت دومان بر کشید

طبع مردم سوی فغان و فاش کشید
سرگرا سرکش و شونی و بد نوی کشید
میگم تحفه جان پر جان سپید
محم صلت و صلند همه دشمن کشید
مرعی بخش ز پیکان جگرش بر
زخم پیکان تو برد از دل من رنج کشید
جای از آتش دل من پر خروش تو یاف
خاطر من به تان تم اندیش کشید
خون رفته دل من جانی پیش کشید
که بستم ز ستم جفا پیش کشید
مخت بحر عین عاشق درش کشید
تاکی از دست طبعان الم نشین کشید
ای خوش آن نشین که از روی کشید
تا سر و اع و فایت رخ فوش کشید

بازم کند شوق بوی تو میکشد
دل کو دوا سبب از غم فغان کز میکشد
بوی تو یاف از گل نورسته باغ میکشد
تخت و برزانه نند دل جو رو میکشد
از جده حلقه حلقه پسین مراد میکشد
بس پر فرقه بوش که در دوا میکشد
آشقه بلیت جدا از بهار و میکشد
خاطر خدایت پیک کوی تو میکشد
عشق غمان گرفته بوی تو میکشد
جنین جفای خار بوی تو میکشد
کیا ستم ز سندی فوی تو میکشد
جون خاطر م کلفه موی تو میکشد
از سر نهاده زهد بوی تو میکشد
جای که ناله بی کل روی تو میکشد

رخت ز غایب خط کرد افت کشید
مصور از دل ابروی دلگشای تو کشید
پیک تو خواست برای قلا و عقد
پلاس میگذازد از دلق شمعین کشید
شبی خیال بود این گمان زانکه کشید
ز خواب باز بوی کشید و دید ز کشید
ز درد بحر عذابت ناله رحی کشید
لفظ ز سبیل تر بر من نقابت کشید
از شک ناب هلالی بر نقابت کشید
برشته تره چشم در نقابت کشید
بساط زرق بیای غم شراب کشید
کزین دو دیده نه دامن خون تاب کشید
چه ناز که از آن چشم غم خواب کشید
که در فراق تو جانی بی عذاب کشید

شب دل سوخته آبی ز سر در کشید
من و جام می و شکر کرم پیر کشید
دارم از دوت بخاری که چون کشید
ماه در خط شود از رنگ زین کشید
روز باز از رخ خوب تو چون کشید
ثره خواهد که کند قصه جان خیر کشید
جایمیدال بزم و در دانه اندر غم کشید
صبح شنید خانه م نفس سر کشید
که بیخانه مراعت آن مرد کشید
در ره اوزجه رو دامن از آن کشید
کرد خورشید خط غایب پرور کشید
رقم چسب جرابه شب کر کشید
کین ستم جده دل فوین بر کشید
کشت در دوره کین کشید این کشید

درد که عشق یار بدیوانی کشید
خط فزون بد فقر فرانی کشید

ایزد و شمع حسن دی فروخت	بر مار قم بمضرب پروا نمی کشید
ای من غلام عمت آن زند یکبار	کو در دواغ عشق مرداکی کشید
نهند جز بخاطر ویرانه کج عشق	معور خاطری که بوی را نمی کشید
جانک درون بال صیغری که عاقبت	زین شو بکا قطره بدر اکی کشید
سر کس بوی عاشقی از خانه دمان	با و چوب رفت بهنجاری کشید
جایی در شناسای یازی نمود پی	خند آنکه طبع دوست بر یکا کشید

حکایت حین این خاطر نشاید	ز کل بی روی تو فریاد و فغان کشید
که شد در دلم زلفت جگر دم کرد	جو دلم کین کرد از طردش کشید
اگر مقصودی ازادی سرفقت باشد	صبانید از زبان پوسن آرد کشید
چو پوه از روزن رفت اگر سرش	ز کوی خود دری در روز فغان کشید
در ایدم کرا سنجی ز درباری و غمخواری	در سخت پیرای عاشقان فغان کشید
فغان زین مین بر پیرای عدم گوی	که شکلهای عشق از حدت تن کشید
کو مای بدان نه ز غم نوشیم رایی	خلاص مرغ دلم فاد او صیاد کشید

ماه من تا که از موی میان نکشید	پیدا نکره از رشته جان نکشید
چون بنفشه رقیبا در زبان پوسن را	که بازادی آن سرور دمان نکشید

گر به پند صدف آن فقه در کرد	جای قطره کمر از ابرو دمان نکشید
آن ادبست دو کان شکر از شمشیر	پند انرا در کرا شرم دمان نکشید
در کلو کویه که ببت بنور دل اگر	تسخ انشوخ ره آه دغان نکشید
تا شارت کند ابروی او در جملک	بر دلم تیر لای ز کمان نکشید
پیش فزوده دلمان غرض سخن جانی	ز قمر خویش کل ایام فغان نکشید

برن از فوی تو سر خند که بیداد	جوخ خوب تو پنجم همه از یاد رود
که از طردش کین کش پیش صبا	عمر صد شده پند که بر یاد رود
تا بکی عاشق و پخته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و یاد رود
نقش شیرین رو و از کین بی ممکن نیست	که خیال رخس از خاطر فر یاد رود
خاک باد اسرمن در ره آن سرور دمان	که گرفتاری من پند و آرد رود
خبر بوی رانه غم جان کند مرغ دلم	خند از ان مینت که در سر آرد رود
دل بدان غمزه خون ز سر کشد جانی	صید راجون اجل آید موی صیاد رود

انچه از آتش غم با دل غمناک رود	که بر ارم دم از ان دو د فلک رود
بنده ام باک روی را که درین دین	تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر سبک قنات سر سبک	پرولی کو که درین راه خطرناک رود

دیدم را تا بر زمین فرساید و محرابم	حیف باشد ز چنین بای که بر خاک
ندست منعت باد بر آن کشته درام	کند با بعد دست و کفن خاک رود
سرفرازان میان کردن تسلیم	سر کجا قصه آن خلقه قمارک رود
جای از خط خوشش پاک کن و بفرست	کین نه در فیت که از صفی اول

در حین یادم جو آن لطف بالا میرود	سرور پای و مستور بر اول از جبار
ز اشک و آرم در زمین و آسمان بوی	چون کنم کان تا نری دین تا بر سرود
بر افک افکند جان چنان کند از دود	کوی از توفیق لبش بوی می میرود
سر که میراند حدیث نطق طوطی زبان	عاشق از اول بان لعل شکوایرود
صید از صحرای شهر از آن جایگاه	کرده صید خویش شری بوی می میرود
میشود ز بخت چنان شود مندر بخت	سر کجا بخون او ز چرخ بر پا میرود
بر دوش کم کوی جای را کران جان ای	زانکه امروز آمد آن مسکین و فرود

آن ترک شوخ من که به پستی میرود	شهری اسیر کرده بوی خانه میرود
سر جان کجای که بگویم آن روی می	با او سر را عاشق دیوانه میرود
جانم زن رسید ز پودانی خال او	منع از قیاس پرید بوی می میرود
از هر زرقه پیش غش می کنم کله	با آشنای حکایت بیکانه میرود

ماش که شمع جبهه فروزد میان جمع	گرداند آنجا بدول پروانه میرود
زاید بکند بایل و عاشق بکوی دوست	بیل باغ و بخت بوی را میرود
حالی ملول شد ز رفیقان کوی	چنان شکست و بر سر عیان میرود

دوستان باز هم بکای قناد	دل بدام عشق خو خوار قناد
جان رسید از تن بگوشتش پدید	از قفس مرغی بگلزار قناد
با بلا خواهم ز راه عاقبت	سرسای را فریداری قناد
دریم وصل محرم شد رب	در من کل در کف خاری قناد
عقل شد مغشوش شکست طرب	پیاده در دام طراری قناد
خیم پوشیدم رخسار خواب	خفته را بخت پیداری قناد
عمر تا جانی و فاد ز و زید	کارش آخر با جفاکاری قناد

اگر شب از سرمه از خیم ترم افتد	ز جاک سینه چون آتش میزد ترم افتد
جود جانم زدی آتش بر دین تو	مبادا در جرم محبت خاک ترم افتد
نیت از سرمه بخت کیم ترم	قدت بقر که این تاج کیم ترم
نخاکم شست کوی بی آن بخت	که خون خواند و خونیز زان بخت ترم
چون بی تو بخورم ساقی ناسته پیر	ز قطره قطره خون کمر شمره پیر

تراشادم غشفت خطا بود که می کشم	که عشق تو زد یکم خوب و میانم ترسم
بعد عاقبت کردم هوای آن جوانی	چه دانستم که مردم با بی دیگرم

ترازم که ز کد بر جاب کشش می افتد	که از شوق تو کلر جاکل در دهن می افتد
پیرم دور در دلت باریت بر کن	نیاید در میان این بارم که در کن
چین کز سینه برق آه تا کردن رود	عجب آرام که را شعله در خوس می افتد
به حاصل کمر از خم بیکان سبز دین	خوسم که بر تو ی زان در برین دورن
جنان پست می نازت تل تر که گفتی	که صد می کنم افغان کمال من می افتد
بب نه جام بس در ده که غم می شود تو	اگر علی زلفت در می روشن می افتد
بامو نیست آن ز کجایان دو کمن جان	که این آمو چمن خویر زورم و فکس می افتد

روی تو آفتاب ماند	لعل تو شمد ناب ماند
چون خنای دهان بخند	درج در خوشاب ماند
جسمت از خواب نازیمه	نرکس نیم خواب ماند
پاره پاره دلم را شش شوق	پارهای کجباب ماند
پیش بختن کمان طلب	وعدتایت سراب ماند
شد کلیستان کجای خفت	زان کجباب اشباب ماند

رقم ناصواب ماند	خط بران خوشت کردون
کنج و کنج خراب ماند	نقد عشق تو در دل ویران
شعر جانی جواب ماند	نظم پروین در شونت بلند

عجب کز سحر کس در میان دل بدین باشد	اگر ناز و دیر چشم شوق این بدین باشد
که ذوق آن مراد سینه تا روی سینه باشد	نخستین تر کاندازی کن بر سینه بشم
که ناکه دق قن با شین اندر انگین باشد	خط شکیب تو بر صفت میوت پند
که پریم داغهای خون تر بر این باشد	کمن دور از دم ای پای امن اشق فوسن
کجا داغ طرش اندیشه خلد برین باشد	برین در کجواب سنج راه را کد ار
که از خاک پیم آب تو کودی برین باشد	کی کای پیواره روی خودم بر برید
ازان شرمندگی تا شمرش برین باشد	اگر جانی بر دفر قله روی ترا سجد

بر جگر صد داغ محبت یاد کار ماند	باز رفت از خم دور دل خار خار ماند
کز پیم مرگش بر بر بکند را و ماند	روی کرد آلوده خود خاک بودم ماند
عمر ما چشمم براه انتظار او ماند	که به گشتن ز غمده توان در اجم ماند
غبار نشان گشت کردی غبار او ماند	که در نشان نیت اندک جوین ماند
شاخ گل با آن لطافت شمر ساز ماند	سرو من بکشت طرف چمن دین ماند

دوق مرغیت فروغ خدمت	رخم پیکانش که در جان فکار و با
دوران بهای کون ماند جانی	راخت من رفت و تشویش خار و با
مرا زانه سودا امید بود ماند	که یار با من پدل خاک که بود ماند
جویاق عشق لب پس از طایس ابرام	جدم کز طلسم قبال تا بود ماند
صدای تنه تو آمد بزم زنده دلان	که ام سر که در دوق این سرود ماند
میرد عشق تو نهاد با منبر وعظ	جوشخ شهر دین پایه فرد ماند
نشان مجوز دل آتشیم آه کند	کز آشی که تو دیدی بغیر دو ماند
ازان زمان که مر قبطه طاق ابروی	بقبله دگر م طاق سجود ماند
جنان بخشیم غیز تو خار خدای	که سیج غصه از دود دل چو ماند
یکی کو شب بیا این من بجا کرد	دلش از ناله های رارسن افکار کرد
غم من خور خدا را پشتر زانم که گویدم	فلان دیوانه کشته کرد بر مار کرد
رفت بنا که بر من جان سپردن در غم	ز محرومی دید این چنین دشوار کرد
فوش آرزوی کشتی باز قیاس این امیدی	که این مسکین بگوی با بر این کرد
اجل بخت کوی بهر فوز دل افکاران	که با آن دافع بجران تو اکنون بکار کرد
مقصود روی از مطلع امید نشاید	برغم من چنین کین فخر کج کرد

بگویت خاک شد عشق بی صدمه درخت	سنور ش جان کرد آن در دویار
تو خوش بر رفت خواب جانی	بگرد کوی تو بصددم سپید کرد
نیجو ام که با من بیج یاری نشین کرد	که می ترسم دشمن اندوه من و بکین کرد
جو اندوه دل محروم من تسکین نییابد	چه حاصل را که چون من بگری آل کرد
سواد دیده مردم تو بودی بود ببار	که این ویرانه یکبار دگر مزمزم کرد
بلغمی فی خوش کبر را بد ملکی تو	بنا آمد در سینه آتشین کرد
ازین شیرین زبان شربت تا زود خورد	جو آن موی که محروم زصال آید کرد
بقدر که بر دست بجران خلوتی	سرسک لعل من از ابرو زاین کرد
ازان کم گشته در زمرین جانی	نشان کفری انتمل کرد همه روی کرد
رسیده قاصد درجی مشک آورد	چه جای درج که در جی در قشای آورد
ز شب نشسته مثالی بگرد صبح	بنام ذره کشته ز آفتاب آورد
خرا بوی ظلم فراق کشور دل	نشان لطف سوی کشور فرات آورد
سخن درت بگویم رشا هستند	نیاز نامه درویش جواب آورد
غلام مقدم ام کران لب غمره	نوبید محرمت الودع عتاب آورد
بتایق خاوه ساز شرح بحر حیرانم	که نامه قصه مار جکوت تاب آورد

شب از فیه صلیت بر زاری آمد	اگر دخت مرا این فیه نه خواب آورد
کدشت بیه نعلت ز آسمان جانی	جو پی خاک در شا کایا آورد
شششی که جورا پی گرفت طفر	بهم غسانی او پای در رکاب آورد

سحر نیم صبا شد چسب آورد	نوبت مقدم کل سوی غنید آورد
بعیدیت که صد جان فزاید	بدین بشارت دوت که غمیز آورد
کذاشت باد بران پیرن که پوی	بدامن پیرن چسب غنچه طیب آورد
بلات تیغ فراق چسب میداند	که این بلا بر من همه رقیب آورد
طریق عشق بدویم که کت تیره را	ز قیمت از لاندوه غم نصیب آورد
بهره در در خوشی او در پنج طیب	کی که بر سر بچار دل طیب آورد
غریب شهر تو جانی شدت دست	خزانکه پیش تو این نکته غریب آورد

کو صبا تار بر خوش فرام من	که سلام او رساند که سپام من
در بیان شوق او سر خط خون را کل	دقیر بکین زانکه لافام من
نامه من کی تواند بر دقا صد من	جون ندارد سرگزین یار که نام من
شد دم جون نافه خون تا آمد آن بوم	وای منی که غشوه دشمن نام من
از دعا خوانم بر پوی در دعا صبح نام	تا بیا من دعا صبح شام من

شیرتی فوما که این تلخی ز کام من	طیب شد ز جام صبر کاش من تلخ ای
تا جو جانی جوعه غشرت ز جام من	ساقی زرم خیال آن آب به جگر من

نه یاری که روزی سلا من برد	ز پیکلی که از بامش برد
که پنجه دشوم که نامش برد	مرا طاق بدین او کجاست
فلک ز شک بظرف باس	جوان نه کند جلوه بظرف نام
سوی قد خوش فرامش برد	مرا پوی سر دهری چون صبا
که مردم بصدقه تماش برد	بود سره دید آن خاک راه
خوش مرغ کوره بدش برد	دو نیکوت بودن زلف او
مکرمت شیخ جاش برد	بیخانه جانی خود چون رود

نه که جان کا هد دل خون کند وین	با چرستم که غم خاطر عمکین برد
نه که تسکین و قرار من میکن برد	دل سپردم به تی تا شود آرام دم
او در اندیشه که عابر ایمن برد	من دران غم که دل زدی بکین بستانم
لب لعل تو بیک نکته شرم برد	کرد بدخوی تو صد غصه دل تلخی آن
که غبار رمت از جرم جهان من برد	کنم گریه ز شوق حکم تی بر سپیم
پرده کل بدو رونق نسین برد	بکده روی جمن باز طاق رخ نو

سخن مین سزاق تو پستور جو
سیل شکم سیر دین و لی گشت
نقد جان در عوض خاک درت خیزی

آه اگر بوی ازین نکته سخن خیزد
که نقش تم از دل سنگین بر
پود جایت اگر آن بد هاین

باتوان پس که ز سر جان من میگوید
سجکس سر دانت بحقیقت نشانت
بر سر خاک شهیدان تو سر لاله جد
شمع راشعه ز دانش زبان که ز نور
وصف چنان رفعت کردی
من بنام تو خوشم ذکر زبان باخبر
کشفه جانی از آن بمجو شکر سرت

چشم آید که حدیث جونی میگوید
هر کی به دل خود سخن میگوید
شرح دافع دل فوین کفی میگوید
حال پروانه بهر انجمن میگوید
بیلی قصه سرو سمنی میگوید
کش جو تسبیح بهر دم زنی میگوید
که رشوق لب شیرین دمنی میگوید

باتوانان که حدیث جونی میگوید
من نام که گپی شش تو گوید بنم
عند یسبان ز سر سرو باو از بلند
کنده خاطر من خبر تو بهر جا کپان
کو غمهای ترا میگویم از تشبه

پیش جان قصه فرموده میگوید
بهر سنگین دل خود نمی میگوید
ذکر بالای تو در سر من میگوید
سخن عشوه گری عمره زنی میگوید
منم امروذر اگر کوه کنی میگوید

باتوانان که بدن آنها از کل یاد
سوز جانی شدای سرو سوزت

پیش یوسف سخن سرنمی میگویند
کرده آن قصه بهر انجمن میگویند

میرسد بسبب از بار یاد میباید
تا بد کل میباید از قنبح روی
میگشاید ز سر خوشم از خواب
میشود در پرده کل مردم بهر غم
سویستان میروم که ز کز آسمانی
شعله ز آتش بل و این زینتی
عمر خود گویند جانی صرف کردی در سخن

زان فرمان سرو خوش یاد میباید
نازکی آن کل رخسار یاد میباید
شیوه آن ز کس بهر یاد میباید
مخت محرومی دیدار یاد میباید
باز ابر آن کربانی زار یاد میباید
جنه از آن شوخ فراموش یاد میباید
چون کم پیش دی این نهاد یاد میباید

کشم از تو بر دم مردم از صد غم
کشم سر رشته کارم شد از لاف تو کم
کشم هر توی ز مردم زرگان در
کشم شد تو من چون قطعه شکم خون
کشم از بزم آن نباشد جانی جانوز تر
کشم دارم دل پر درد بی پیکان تو

زیر لب خندیده و کفایتش یاد میباید
گفت کار من چنین آشفته دارم یاد میباید
گفت یارب مگر ز این ابر کرم بی نام یاد میباید
گفت خبر حرف و قلم نقش این خاتم یاد میباید
گفت بر جان محبان دافع این نام یاد میباید
گفت یارب چکس را دردی سرم یاد میباید

گفتم از عشق تو خالی نیست در علم کی	گفت جانی سر که عاشق نیست در علم
بزم سرگوش من آواره را بکین	بلبل بچان و مانرا جانی بزمین
بر درش شب پیکار جانی من مژدم	و ده روزت این که دارم بر دامن
دیگر از او دیده روشن کرده از مردم بود	خبر بروی آن پری رو بزمین
کرده مردم خال کرده در صحن جان	سجده زین را بکند ز کوی بران
صد بلا پریش پیش آید بهر کای مرا	سرگرم از کوی عشق و کیش
کر پیکانش را خلد خاری بیا از بهر آن	غیر نوک شتر ترکان من سوزن
کر بود روزی نهاد و اندک نتوان دیدش	جانی دخت را از روز جان
سر که خواهد سوی شمع شکر کند	واجب است که اول قدم بر پیر کند
کاش جان بکشد از آن که مکر عجز	که کبی جانب آن سرو بخت کند
آه از آن شمع که کبر بر سر را می روم	بهر حرفی مندا زده دیگر کند
ناگهان کرد زش سوی من افتد	تا نیم رخ او پیش روان ترکند
در جن بون بهوای قدا و کبر کنم	آب چشم بر سر و دست بر کند
منشین نغمی شش نظر جلیل	طاقم نیست که آن ز بر کند
او بکف تنج جانی ز سر فرو کند	من در آن غم که مباد از سرم کند

صبح ما از تو غم شام تمام کند	صبح و شامی کی عشق منم کند
نازنین طبع ترا از کله چون بخالم	سر به کردی بخت از کبی منم کند
کیست آگاه ز حال دل درم شده کان	خبر نیسی که در آن طره بر غم کند
ندت زخم خدک تو نداند سر کز	سر که در خاطرش اندیشه مرغم کند
جو بیابین برنج افشاده من کرمان	بس که از دیده برون سیل دما کند
کمن اف نه ماکوش که این مایه غم	جیف باشد که بران خاطر غم کند
کر بود جانی کند کرد درت جانی را	جانی آن دارد اگر از همه عالم کند
تخلی تو از جو سر جان ساخته اند	کام هر چینه در آن نه ساخته اند
سر لطافت که نهان بود بر پرده	همه در صورت خوب عیان ساخته اند
مرد بر صحنه اندیشه که کلک خیال	شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
شونی و ناز و کرشمه همه آورده بهم	فته عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بلا پست نه لیت از روضه	تجاشا که عشق تو روان ساخته اند
خفت بجز پد جاشی شربت شوق	در دمنده ان فراق بهمان ساخته اند
تا بر اطلبت بی قدمان بی خبرند	کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جانی صفت چسب تو بگو بگوید عشق بازان بخش در روز بان ساخته اند	

به خسته سجده کنان کل پویم خبری
ترجم می بوی که مرز خوانی عطا می
بر لال وصل خود از دم نشان جزایت
بخند نمای غنای تو به بلا تو هم که هنوز
همه را میترس طاره تو برست و خوشی
نغمه قدم ز طلب من پیدل از به بود
شب جانی از طاعت به تو تیره شود و اگر

ز تخم جعد به سرش شب جان تری
نه خواند علی شود نه نواله جگری پس
که بعد از آتش من بوقت شری
زدم کرده کی که زرقای آن در کی
که کی ز چشم غایت تو بدو نظر
که بدست پخیز بی نواجو تو قی می
ز فروغ صبح صالت این شب تیره را

قدسیان کین پردای سبز گردون
آن فنون خانان که در تنها با فنون
نوع و پس من سیلی را بگو نگاه باز
جیت دانی غنمانی باشکفته در جن
در دل از پیکان دری بخش که راه دیده
از خیال آن دوا بروم در مان خرم
کس خیال نخل بالایت از جانی

همیشه عشقان زین پرده مروان
پیش آن لعل فنون خانان با فنون
کو شو از دانه های مشک معجون
میلان در شام کل دلهای پر خون
بر خیالت مردم از شک جگر کون
طاقتا بهر کدر بروی همچون لسته
دیگران نخل نمی را که به نوزون

بس که نشان تو فنون خلق عالم رخسید

پیشینه نشسته در کوی تو بر خستید

صد هزاران صورت اندر قاب حال
مردود عالم می پس منی ماند تو
نقش ندان کاه تصویر بنده آن تو
بی لب میگون تو مستن شراب لعل
سینه ریشان فراق از خاک است
از دل جانی چنان رو به بیا خبر می

رخسید اندر تو مطبوع تر کم رخسید
شکل تو کو بی از ارکان عالم
در دمان غنچه تر عقد ششم رخسید
از قبح خورنده دارم مکان وادم
خشک روی که بر بالای مرخم رخسید
چون دران ویرانه خم فتنه رخسید

آن کیت که شهری همه دیوانه اویند
ز ان پیش که شمع خش فروخته کرد
زاندم که به پیمانه شراب شنی سخت
کس که در عشق زده دم زمره خواب
چشان منش فغانه و من مرده ریغ
زلف ابرو می نهد کاش خسته
افسانه جانی شنو خواج که خلقی

منقول شده بر مستانه اویند
مرغان اولی باخچه پروانه اویند
جانها یکسان لب پیمانه اویند
جارو کیشان در کاشانه اویند
کین مرد مکان بهر چه غمنا اویند
مویی دو سه گشته که در شانه اویند
در خواب جل رفته زافانه اویند

بوقت کل جوی تو از روی کشم کرد
چنان پر حله کرد از آتش دل فغانه ام

نرفته بکفم غاری رسوایم کرد
که عسایه اگر خواهد چراغ از روزم کرد

بدل تیرم من نه شد شک غرقه	ز جاک دل مباد اشعه در پیرم کرد
بسوی من ره آمدند یاران شود	ز بس که گریه شرباب کرد و نامم کرد
ز آب خیم و دود دل زدیدار تو خودم	که گاه این گاه آن شرباب تو شوم
نه پنداری ز سیرت کم نایدن حاجی	که اسگ اندر کلو راه فغان شیوم

اشکم از دیده جوی آن رخ کلکون	لاله بارود از خاک از خون کلک
فریاده غم و اندیشه لبی بند	دانه اشک که از دیده فزون کلک
دارم از اشک جگر کون جگر غرقه	خواه نامد برون خواه زبون کلک
در دون مایه غم گردد اگر خانه کند	وز برون برون اندوه و دهنون کلک
چون شود کرم ز رخسار تو همکام	مغوی خجلت ز جبینم کردون کلک
بخیال فردندان تو کریم عجب	که زنوک شرمه ام لولوی کنون کلک
خون بهایت که آن غمزه شد جای	قطره می که تر از آن لب یکنون کلک

جونی از نامه شش قسم جوان فرود	دلم کرد و غم فون فونم از سر خود
ملایک بس که می کردند به از فغان	عجب بود که چون از زلفک باران فرود
زین دکان بر شکان خود که شد	اگر دامن فشارد خوش از دامن فرود
خنان پر شد سر سینه ز چکانهای آن	که که خوشی و جاک افکند چکان فرود

بجو غم عشق و برجام از سر خود ماند	که بر خوان که ای مویک سلطان فرود
جز لغت ای که گریه بخش بناندر سر	مزاران دل فرو بار و مزاران جان فرود
ز چشم اسگ زینم که نویسد نکته جانی	از نوک کلک اوصد کو عرصان فرود

شربت ز غمت بس که دلم را بنالد	از نامه زارم در دلیوار بنالد
بی روی تو نالد دل از آن سینه بند	چون مرغ قفیس کز غم کلک از بنالد
آه از دل نمت تو که بگریه کنی خوش	که عاشق دل سوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شیرین	چون نامه مرغی که شب تار بنالد
که کوکین از عشق نیاید عیب	که کوه بود و اندازین بنالد
بیل که کل هر چه رسید بدان خوش	خوش منت که از سر نشن بنالد
جانی کن از یار فغان که ستمی کرد	یار آن نبود که ستم یار بنالد

عیدت جو کل سپهر خندان بر روی	ما و دی جون فنج خون بی سر خود
خلق شده در دست و جو سر که بایستد	عید من آن کانه رو بهما ندیم خود
تا فند فون دل خورم کوسا قیاس	تا از آتش می آورم بی بروی خود
کس کس بکنه خلقی با مطرب عشق	عشاقی را هم حاتی بانای خود
بی روی آن سرودن در سر کمال	کاشتم ندا می جان جان خود

چون کل در نام سپین یاری شد کند
جانی ندارد و محری که غم بر آید می
بودی کلکنت من در این باغ خود
سر خط میگوید غمی هم بدل افکار خود

چون شرح غم تو خانه نهم بر کاغذ
وصف صفت تن و رنگ من خوا
با خود آورد و نام شوق را زل
شاخ اقبال من آورد و کوفه جور
آه من سوی تو با نام هم آمد را
پست سمت شواند که کند خرق
کرد جایی صفت خط سیاه تو سپاد
کرد از رنگ من و خانه نهم تر
ساخت از روی قلم و ذوق ز کاغذ
آنجان که ز سر دور کوتر کاغذ
قاصدت کرد برون بهر من از سر
ناوکی کز پی رقص بودش کاغذ
خانه ز دست میکس را جو بود کاغذ
شد مغفرت اسم او را و معطر کاغذ

صبح تعلیم بدان جویت نیت نیت
نطق طوطی که بشری دمی مشهور
یوسف عهد تو بیای کل و قوت
میکری لب عوض نقل مستی آری
خانه را آینه شد بر تو کلستان را زو
پسر فرو کرده جو غنچه بکریان خود
میوه پیش بهم خون نیت نیت نیت
با وجود لب شکرت نیت نیت نیت
فرم را ایچه پیر نیت نیت نیت
صبح نقلی جوب خوش نیت نیت نیت
کشتن باغ و طواف نیت نیت نیت
زان شمیم کل و بوی نیت نیت نیت

شو غمت ملک خوان نمی جانی
ملک افزای که طم غمت نیت نیت

ز رنگ قدرت ای سر و سر
سایه خلد اگر شاخ کلی نیت
نمال حسنی و ما خرم داریم
مرکشتی و بکتری کلفتی
کسایت زان لب پیش عیار
خواهد خستن پروانه
خوش است از یاد تو پسته جا
بصد پاره دلی دارد و سر
توان شاخ کلی ای شوق و سر
که آریت باب دیده در بر
به سیکین دل کی اسد و کبر
شراب بسیل و آب کوثر
ازان در بزم خود میورشت
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

خواهد شد منای تو ز سر
خدا را سپردن زین فکر
پیک کویت از و صد بار خیر
مخبر شد بدان زلف معبر
مشو سر خط مرغ شاخ دیگر
زدی ای اشک آفر سکه بر
می اندر جام و دلم در برابر
خونم کوشی تیغ ای پیکر
فرمان بگذرم کشتی نجات
رقیب احوال در دلم نیت
بنفشه کرد کل از خواب بیدم
مکن تا قدش بدلی و طوبی
برخ نقش خیال او کشیدی
به خوش شد بزم غش جانی

روزه چون میداری ای پسر	کز دلب داری دانی پسر
ماه روزه کز خوشی کز جانی	نیت روزه ماه من باده خور
مردمان در روزه عشاق را	سردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین شمع عشاق	من صفت از شمع عشاق تر
تا دمان بستم روزه از خدا	خواهم آن حلوی بشام بخور
روزه داران را یاد ماه عید	با وجود ابروانت در نظر
سر غار شام جانی بیست	میگشاید روزه از خون

بر کنار دجله دور ایار دجور را یار	دارم از انگ جگر کون دجله کون
چون پیاده دیده ام دریا کند خدایار	سپیل چشم دجله ببارم کز شود با دجله
کز برفی آرزوی شرم از کف غمان	کی شادی بر خواب با دجله دگر
این تیغ وادخارستان سپید و بیک	نیت جز ارباب دل را دل خوار و دگر
دق کوچ آمد به بندای جان با بفر	تا کی باشد دل خدایانم ز بربار
سردم از شوق خوجون آسنان سرج	میگشاید روی زرقم قطراتی خون
چیت خم کرد و جگر دون تا دجله	کز شود با بربای دل بر جانی

الله الله زکی میرسد آن غیرت	مخو خورشید ز دشت بزم زین
-----------------------------	--------------------------

نمیزد ز سر ابرو اجلال بطون	تا زنده جلوه کنی خیمه بصیری
میگشاید ز سر کج کراغیاه پس	تا بد حاصل آن کج بهر نفس
سر کجای ز نقش تمت و فرب	سر کجای تو رویش عیش و پرور
نمده لاله او نیز چه پیشار و به	نمده دیوانه او بند چه نزدیک و دور
هر جفا می کند صبر بر آن است	مشکل است کبی تو نتوان بود
جذب شوق خورش بر ز خود جانی	با دجله درین خواب کز آن

ز دجور طایر قدیم سر سپید پیر	که درین دامه حادثه آرام گیر
قدسیان بهر تو از اشته عشر کلان	تو درین غنچه جون غم دکان گیر
دوکان و ارباب تو مخصوص است	خویش را بهر دانه فقه دور جو
بکسل از دل بر ارباب که کزیر است	دل بن شاه جهان ده که از آن کزیر
خم دیرینه می شیرت ای پتی	سردم فیض دگر میرسد از باطن
باوه لعل بر دقعه ایام ز دل	مدعی کز خود دگر بر دقعه می
جانی آن زار که دیر زده معنی نهفت	نی ملک تو او کرد با و از صبر

کرد طفلی و سنوزت سکر آلود شیر	دل صد پرو و نشت بشق تو سیر
بدف تیر خود سنا که باری طفیل	بن نقد نظرت جون کز دینی

ره زن ابله طریقت شدی تا چون	ای ماکونه مدد کار بود عمت پیر
که کنم بر سپر کوی تو ز خا سپر	تیر سپیدی من آن قوم ترا بد فریر
جذب عشق تو ام طور خرد بر غم زد	که کنم بخودی برین دیوانه بگیر
جنبه گیرم ز غمت او که برین تنه زد	نشان نقش جفا پشت از لوح
جای آمد سپر کوی تو جان بر دست	کرد این تخته پوش بجان تو حقیر

عاشقم سپیدم غریب و سیر	کارم از دست رفت و شکر
آب جوان سرو قانت است	گرچه بادش کشد ز چرخ
بایاد تو زنده می ماییم	در نه بجان نمیکند تقصیر
سردم از انگشتر رخ بر رخ	شرح شوق تو میکنم خبر
چه عجب که تو ام که بری نیست	نیت کس از جان خوش گزیر
ابر و غم ز بس ترا پی صید	گو تر که از کمان پنهان تر
جای آشفته جوانی شد	سودی دارش نصیحت پیر

عیدت و در دهر کی غم نشایی دگر	مار باشد غیر تو در دل تنبایی دگر
صد خوشش ای مدام خاطر ناسا	زینجا بدشاید مرا چون عاشم جای دگر
فی روم از خانه بی جای در حاشیه	سر خط چون دیوانه کردم بجای دگر

بکلفت از غم جانی من میدان کوی	بی بین رحمت سوی من سر فرویدی
از من چو پری این دامن خوی گوی	معلوم فرام بجان بود مرا ای دگر
ای فاشه دل می نهی قهرت سر سبی	کویی نداری الکی از سر و بالایی دگر
جای نخا اید از تو دل ز راه که درین	بمحو تویی چنان کید بود لاری دگر

ای زینگی طره است بر سر دلی بندی	رشته جان بر مهر روی تو پیوندی دگر
زلف تو باریت ز چرخ است از سودای	سر زمان دیوانه میکرد و خروندی دگر
چون رسدین دم از آن جودم در غم	سرخ صد حلقه در سرخی بندی دگر
که پدر ز خویشید و مادر که زدی مثل	بر زمین باید بجای چون تو فرزند دگر
تا بیاصل قول مطرب و پند من حکیم	خوش نمی آید که دارم کوش بر بندی دگر
محب سوگندم از دی داد و دقت	و ده که بی بد شکستن باز پیوندی دگر
دل گرفت از خانه جانی ره پیمانی کسر	تابی عشوق وی کرم بچندی دگر

زی زفته ترا سر طرف سپاه دگر	ز ظلم چشم تو سر کوشه داغوا دگر
بکار دم که ز دست غمت کنم فراد	که نیت خبر تو درین شهر با شاه دگر
جوان دیم ز غم غیر خار تو میدی	نروید از کل مایلان کجا دگر
کی که بر سر راه تو منظر باشم	مکن بر غم خدا را نظر براه دگر

اگر چمن زند از سینه شعله اش آه حدیث شوق نهان بر تو چون گفتم مکش بر تنه تقابل کینه خای را از آن شدم من مسکین کوی در کو	جهان بوزد اگر بر شیم آه دگر که جز تو نیست درین شهر وادخواه دگر چه سود از آنکه شوکسته بچینی دگر که نیست در دو جهان بتر از تو نشا دگر
ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری باکتر بود خاک آستانه از غبار غیر باک برختی صدی که از خون کیت کیدم تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا یگوان از اینت باک از خون غمناکی شویم از آب شرم پیازم زلف پیشت رخس پروان دان که بهر پای بوسش مر	غنچه دارم مردم از شوق کربان باکتر شد زشت و شوی آب چشم اکنون باکتر نیت شونی از تو عاشق کجی خال باکتر چمدان دارم که باشم از غمناکی ترا مردم اگشتی چه باک ای از غم باکتر خون شود از خون نایاکم ترا واکتر شد جهانی بر سپهره خاک و غمی ترا
ای ترا ز گل سیراب تنی نازکتر نیت بر سج بدن را بت بدین نصف زین عهده ناز نهالان که بهر آمده ام تا که غنچه نجات بکند ریوی چمن	برتن از برک پهن پرستی نازکتر نیت در سج قیاس بدنی نازکتر نیت پس از تو سبب قفنی نازکتر باب نازک و از لب دمنی نازکتر

سر شهیدی که بهر سیر تو خود شادی منه از دت کمان ایدل و جانم سپردت نازکی نخت وصف کند خای و بس	گر نباشد ز جریرش کفنی نازکتر که ندیدم ز توانا زکی کفنی نازکتر ز آنکه کفن توان زین غمی نازکتر
ای دمانت ز لب لب دمان شیرین ز سپد باب تواف سخن طوبی را در دل ملک بت بهر شکر شیرین است کامل کرده شد از تو دم عشق توین کلک تصویر اگر چه زنی قد بود فی شکر کرد ز سر تا بقدم سر نیت جانی از وصف بت که بشکیند عجب	خنده شری و غمی کفن از آن شیرین کرد به دست از غم شری سخن شیرین لیک در دیده خون نایبان شیرین جان شری منی بلکه ز جان شیرین صورتی از تو کشیدن شون شیرین نیت از قد تو ای سرور و ان شیرین مکته نایب از انش بدمان شیرین
عمرت نو خرم جهان پین با پست بر خاک ره جو سیه قیام و بختان در دی جدات ممدم سترار موی یکجا نکرد با من چنان دمان مقام چون تیره شد ز ظلمت حیران به بود	بی نور مانده خرم جهان پین با پست خورشید اوج کنگره کبریت یار تا باریب ممدم و از من جدا یار با من درین مقام ندانم جرات یار کز جهره صبح دوت اهل صفایت

کشم بوجدت نه برخ شد ز من
جانی تو وصل خواستی از یار واد
یاری نباشد آنکه برنج ز رایت یار
اگر عاشقی خواهی بجز آنکه خواست یار

لله الحمد که بعد از پیغمبر دور و دراز
شده بر غم ز غم پیش تو آری نه خوش
تا شد از عشق تو سرشته کارم رود
با وجود غم از روی تو ام بخواند
لیک در شرح وفا نیست نازی به ازین
بی تو میبرد از افق است تو
جانی از شوق تمام تو نوایی که زند

فرمان بگذرای سپهر افراز
بنام زخم شوق را که بمان
ز غم کشتی سوز این محبت
رقبت کشته شد مکه ده
جوسایه سرور از پادشاه انداز
کنده صد نازش از بهر یک
کز آتش شمع را کونیه کند از
خوش است المله را بیل از آغاز

پیار و بی تو ما هیچ جاره
پای پا کار جان پیار

جو پریشا دمن جان پرور
جدا شد از تو جانی و ناله
سام قصر شهن کوه درواز
ز کشته بر نیامد سر تراوا

خط فشته است و بهانه فتنه
ولی آونجه زلفت موی
ز شکل قامت شد کشته خلق
تو بختی بود و دود وقت جستم
خوشم با خفت عشق تو آری
الای ماه تبریزی که خون
جو مولانا جانی عشقت

تیر شمره شهاب تل تنک مینداز
وقف غم و درد تلای غم شرت
سختی دل ریش کوشش رفیقان
بر عارض خونیم میفر خط شکن
هر چند بقانون بنود ناله زارم
من شسته ام از آب و نم و نم
زین پیش بین دل جان منک مینداز
ره جانب این مکه تنک مینداز
در حلقه مرغان حرم تنک مینداز
در آینه صاف دلان رنگ مینداز
جنگ تو ام از جنگ خود این جنگ
در کوزه دگر خرنی کلر رنگ مینداز

جانی بقدرش شعر تراست شنگ	این زمره شوق آینه میند از
--------------------------	---------------------------

دل از قید حریفان بگریز	تو مرغ زری که از دام دیو و دگر بگریز
قبول محبت نیکان اگر نه باری	یکی بکوشش فریم صحتان بد بگریز
گر سخن ز حسد تا یکی را بپای	اگر صفای دل داری از حسد بگریز
مده براف فانی حیات باقی را	بخت دوسه روز از غم ابد بگریز
خمیرانه سرنیک و بد تو حیاتی	خلاصی از غمی بایت زنجیر بگریز

زهی هر از رفت سزایند بگریز	ز فیض عشق تو سلطان بگریز
ز دست عشق تو دوا دار که تویم	که دارد دواعی عشق پاشیده بگریز
کن بی موی مارا کنه کار	بجوشنی توانی لی کنه بگریز
گذشتی دی بصد ناز و کینه	نگردی سوی شوقان بگریز
کمر بستگی بپاک جان من شد	خدا را بر شکن طرف بگریز
بخوش آید شد کوی خراب	فدایش با و سپید خانه بگریز

قدم کی می نهد بر چشم جایی	کدام میداریش از خاک ز بگریز
پیش قدم و بدل دایع جوانان سنوز	ماندن از کاروان طایبان سنوز

پسته دندان کشا ز خنده زبان	کدام طلب از لب تنگ زبان سنوز
تن شده بوی من کشته سیفیدم	بویه کنان از غم موی میان سنوز
مرد صد ساله اثر ده تو جان	لب کشا ده بان مژده رسان سنوز
خاک تو ام دمت من کی برکت رسد	کرد تو نایافته با دغمان سنوز
لب زنی بسته ام غم خوش احوال	نشرش منند نیز زبان سنوز
جایی اگر به ماند نظم ترا رونق	سخره طبع تو اندیشه میان سنوز

رفیق دمن طارم این منم سنوز	از آب مژه بکوی تو یاد کلم سنوز
راندی جو برق محل خود کرم و جگر	در گریه و فغان ز پی محکم سنوز
بکست جوی نام سر رشته حیات	دست از دال محل تو شکم سنوز
ای کشته دل ز تن صفای تو ام نیم	با من دودل باش کن کیم سنوز
من مرغ نیم بکلم از شوق تن تو	تو تنه نا کشیده بی بکلم سنوز
فرسوده چشم غرق خون ز رخاک من	پستوق شد بد قلم سنوز
جایی نهاد چشم بطن مرا	یعنی بشکل ابروی تو بکلم سنوز

آمد بهار و گل رخ من در پیهر سنوز	خندید باغ و چشم من از گریه سنوز
شاخ شکوفه از فطر دی بر تنیک	باشد راه پیرویش صد خطر سنوز

آمد دخت کل میرا با جبه فایده	چون آن نهال تازه میاید بسوز
از سر و کل چه بود خبر گفتیم کن	زان سر و کلند از دردم خبر سنوز
بابا و بوی کیت جوان نورسیده	دامن نشان نکرد بهستان گذر
کش نظر بلاه و نرس که عیادت	چشم و چراغ مردم صاحب نظر سنوز
خلق عیش خنده زمان در چمن چو کل	جای جولاه غرقه چون جگر سنوز
دیده برخاک دخت خواب پند کرد	تشنه در واقع خراب پند کرد
جشم قلاب تو بهر شش خاطر	چون خم زلف تو قلاب پند کرد
سر زمان دل بیک کی تو شاق ترا	سیری از صحت اجابت پند کرد
سر که در کوی تو بهلو سپر خاند	راحت از پستری خجالت پند کرد
دود من کرشب از میان زده روغن	خانه ام پر تو هفتاب نه پند کرد
نور طاق که دل از سجده بردی دید	عابد شهر محراب نه پند کرد
جای آن صوفی صفت که در دور	خرقه خرمین بی باب نه پند کرد
یاد بادت که زمین باید کردی کرد	دل ناشاد و مرثاد نکردی کرد
کردم آباد و بصد خون جگر خانه ختم	جای نزل آباد نکردی کرد
کوشش ای سیم از قلعه زار شکران	یا تو خود کوشش بغیر نکردی کرد

بار ما از غنچه شترن ادا می	فکر جان کنن فرما نکردی سر کرد
یا قبی بر سر منقبت می لیکن	کار بر قاعده داد نکردی سر کرد
حسن ارشاد همین بس که در طول او	جز بحسن خودم ارشاد نکردی سر کرد
بنده جانی کند از تو عین آزادی	که ز بند غمش آزاد نکردی سر کرد
زلف تخیل و صبرش میل کن از نایب	کاروان چون شد روان شطرنج
تا بود جان دین از غیبتش فایز	جو زیدی آب دانه مرغ میکنی قفس
از دم شوق تو خیزد و ز دلت تیر	اری از کل کل دمد و زنگ را خا و
کینفس خوانم بر ارم بی تو لیکن جو کنم	تو مرا جانی و پیمان بر نمی ایست
چون تم کردی بی در ضحک تار عنکبوت	از عنکبوتی باد پر و بال کیس
کر تو فریاد من از ضعف نتواند	ای عده فریادم از تو تو فریادم بر
بر دوش خرمی تو شستم بکمال شوق	کر بود دانه کیس بی عین تحریف
عید شد کس زیاری عیدی دپوس	عید ما و عیدی دیدن روی بس
عید مردم دیدن عید ما دیدار تو	عجی عید مبارک نیت عید مسکین
پرده کشی تو کم زور عید از پیش رخ	عید شد آن وعده را و یکسکین
صدق بگوشت شد غزای خوشبخت	عجی صبح از مهر دل ما برادر کین

ما بر سر بحر و قفق بر مرم وصال	زاع با کل عدم و بسبب کز قفس
سوقت جان من اگر آبی گم نمودار	دو و غیره و لا جرم جفا قدش
میرسد و نایب جانی بی خست بهما	ای نه ما هرمان روزی بفرش بر
کر روی بر دم نهای جکند کس	در چشم ترجم نشایی جکند کس
آبی بر دم ندیم که نشوی ز مع فارغ	آن خطه اگر نیر نیایی جکند کس
سر در خست از تو گم تخت و دردی	گردید شد در دجای جکند کس
کشتی که فذر کن ز بلا چون تو بلای	سر تا قدم شوب بلای جکند کس
چون بعد تو بر دامن گل غایب سایه	از سنبلی تر غایب سایه جکند کس
نوش از بر بای و فرد صبر توان کرد	کر صبر هم از دل بر بای جکند کس
جانی اگر انشوخ و هدمایه صلت	زان خوان کرم غیر که ای جکند کس
ای به صبح آنکل سر را بر	و آن ماه شب فرد و تیان را بر
از آنکه کردیم جو در باز کریم چشم	آن در ناب و کوثر یاب بر
کوته گم صریت ز زندان پاکباز	یار در دفعه عده قلاب بر
اجاب از فرقتش از دیده نور	آن نور بخش دیده اجاب بر
دل را به بین سحر دکن پیش ابرو	آن بت پرت گوشه حجاب بر

جان کز نم رسید ز توین شکوی	از حال طوطی آن شکر ناب بر
جانی خواب دید که در کنار او	تغیر خواب عاشق خواب بر
جامه شکر از باد گلک بر	ناله من شنو از زمره جک بر
جلوه شاه کل بین بحر از جلد باز	موجب ناله مرغان آب تنک بر
نام من ناله نیکت بجای که نم	قصه نام موقوفه تنک بر
تنگستان ترا کام دل اندر بست	سر این نکته بخزان دمن تنک بر
عاشق کام طلب از غم و درد کوی	مطرب بر نم شین راز صف تنک بر
با دیان تواند ره عشق سپرد	قطع این مرحله از بارکی لک بر
جانی امید وصول حرم است ترا	راه بی بین و قدم منین و فر
تنه ز کجا میری ای سر و قباوش	در داکه تویی آبی و من میروم از تو
من لذت میدارم نام که منورت	از دور ندیده شوم شعله و میروم
سر خیز بردن نیستی از خاطر کنم	شش آبی که چون جان کشت تنک تو
در گوش تو یک نکته زنجب سیاه	لفتن که تواند کران حال بنا گوش
گویم نخی باتوا اگر صبر که کردد	بر طبع لطیف تو همان خطه فر شو
خواهی که خدا در دو جهان پیش آورد	ز نهار تو در پاسبان خسته دلان

جای زفر مات عرض باوه

خوای رسبو در کش خویش

آن قبا نیلگون بنید در سیمین
در کبوی فلک چون اومی پید
جان فدایت بادی در بان دی مانع
بگرش دیدم عقل و دین دل بر باد
سوختم شبابی چون شمع پیش او ولی
عاشق ثابت قدم انکس بود در کوئی
سوقت جای زارش بود بر سالیبا

بجو شمع کل که باشد خلقت از نیلوفر
کین چنین بشد لباس آسمانی در خورش
تا رخ پر کرد و خود میم بر خاک درش
دای جان اگر بستم بار دیگرش
سپحکه پوز درون بنیاد باورش
روگرداند اگر شمیر باره بر سرش
همچنان بوی فانی آید از خاکش

آن سپهر کرده که جان زلف بر اثر
نازینی که کون خاسته از پند ناز
که جز از قن او میروم صبر و شکیب
مهرای باد بدان نفس سرور
ماند وابسته کل مین غافل در
چون میرم سیر راه ویم دفن کنید
شد فغان زار ز غمهای جدایی جایی

پست مانی که بنیاد وین کس خورش
کی بود طاق پنج رد و بار سفر
سر کج زلف خدا یا سلامت سیر
که مبادا پس آید بکلیک کیش
عاریت کاش تو اتم شدن کمال
که چون آید بسو خاک من افتد کیش
که نیدیت کی هرگز از آن زار ترش

من پیدل خو خواهم و او جان پیدر
ز دیده درویش کردم دل از درون
چه قدرت آن تقی که خواهم دید
نه دل و اتم که کون نه دین سپیدی
نشکست بی شتابان بوی میکرد
تو و کلز خویش ای غنایا و کوی
جو مرغان خزان دیدن زین آفتابی

هر دکن ای جان زار سیر فرید و پاد
سنوایمن نه اتم ترک که منید خیم
کم خاک آهانت که منم لطف رفتن
که باین کافران پندل قدم بر دکان
که بهر روزی آن دوست که شود روز
که آب و می صد کلزاری بخشد خفا
کجا آن غنچه خندان که باز از کجاست

آن لاله زج که باشد از دایع مافراش
سردی تبارکی بود از باغ لطف
خرم کلی بستن شکفت بعدی
آز که این شمام دوران را بکف
و فلز ازه برون شد کی باشد از شمع
زان کم شده اندام با من نشان گوید
اینان که شغل حیران شد زنج غش

از دیده زلف لیکن بریند یادش
ز وسیل قدم بوی کند از حرم باغش
نا دیده سیر برق تا راج کرد از آتش
جایی زلف کس کردن توان
کز بادی نیازی بی نور شد در آتش
مشکل که هیچ عطری شکیب کند
کی خواب رفت آید بر ترس فراتش

سپیده دم که شد از خانه غم خاش

مزار دشته شد خاک رهبرش

جو کند جان ز تن خانه خایه را فرو
جو بر کل که درون کلاف نیست
تنی خوشه خام و نزار غور
مرات چشم و برده خنده زخم آرام
نجات استر که بوی کام خود ز سر
رقب کوکش زر که جامی پدل

فروغ صبح دوم از صفای اندیش
بکرم خانه عرق بر غدار کل فاش
کر فکریه بکف بهر تیره فاش
چه جای آنکه بود زیر ناف آرام
شد این زخمت و لیلیان کاش
زخم اشک روان دامن درجا

آرزو دارم که کردم خاک راه تو
کی بعد اسوی من پند جو میداروی
اند آن کافر برون نمیشدیدی
خواستیم کویم لباس از برک کل می
سرکش نیم قبایوشیده پیشو فقم
ای صبا با او حدیث شعله آیم بوی
شاید آن بدو کند زخم خدای اهل

لیک می رسم زین کردی بر برداش
کوشه جی که افتد ناکمان سویی
ای با خون سلمان که شید در کرد
باز ترسیدم که از ارد ازان نازک
وای من روزی که نیم بایه پیراش
تا شود سوز درون در دمنان روش
زیر فون جامی و بر خاک آن کواش

شوی که تاجداران بوسند خاک را
من کیستم که خواهم پیروی او شیم

سویی جوسن که ای شکل بود
این بس بر که نیم از دور کا

فرموده قالب من عواره خالی دا
در کلستان خوبی برک و خاچوسد
جانی ز کویستی برت ز کویستی

بر سر زمین که باشد آمد شد
کز فون پنهان پر در شیدگی
کز بهج سوناید و دیگر فغان و

مرمن کاش بودی خاک را
بجان داون اگر کردیم تقصیر
شتم روشن شد از روش بد
بخش او ملاک نوش فنام
منه بر زاهد ایدل تمت عشق
هنوز از باد شب سرگرا
چه شد کرد جامی دعوی

مگر شتی لکه کوی سیاس
کنون میستم از جان غدر خوا
که روزم تیره از زلف سیاس
رقیب بر شک طرف کلاش
کمی نیم از بهنا سبکی شش
و کز نه صیت خواب شش کاش
دو شتم فونشال شک کوا

نامه کز خاتمان رسد تو به خان
نقطه و حرفی که می آید در آن نکتهم
مروان سر دم خون دل پویش کند
جون پرت آن نایه از سرم بی داغ
پوش جان دول من شدند از سرم بر

در همه غمهای دل خط امان بخوا
نقش آن خال و خط غمشان بخوا
بر پاض دیده من خوش روان
کا خواندن سرم داع نمان بخوا
یکزانی بوم از کز نمان بخوا

فی دهر بوی از آن بر کل خندان دوستان گویند جانی نه خواندن	جای آن دارد اگر کنان بخوان درد جان و خرا عیانت از آن خوان
من خیال تو بهیا و کنج خانه خوش بخون نمی طم از انامای خود همه	پرو و پیودی واه عاشقانه خوش کی مگر چون رقص بر ترانه خوش
خیال خال تو بر دم من ضعیف خاک زخم سخت دلان دور دار عارض و خال	چنانکه دانه کشته مور سوی خانه خوش بسنگ خار مکن ضایع آب از خوش
سخن بقاعد همت آید ای واعظ خوشم بشکله این آه آتشین شب	من و فنون محبت تو فسانه خوش مرا بدش مع سرت باز باهوش
بر آستانه تو خاک شده سر عجبی	جوشی قدم از خاک آستانه خوش
گشتی مرا ز بحر رخ جانم ای خوش زاهد که جا بگوشت محراب میکند	ای نادای ترس ترس از خدای خوش گر سپید ابروی تو غافل جای خوش
هیفت بر زمین کف پای تو فرش کن کوته قشاده شسته عمرم خدایا	از پردمای دیدن زیر پای خوش میتا رو بخش زلف از دای خوش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرو عیش از خویش دشنامی بیکانه گشته ام	بیل جو کل نیدر قشاد از نوای خوش تا دیدم ام پیکان ترش از خدای خوش

تو پادشاهی و جانی کدای گشتی	ای پادشاه مرقی بر کدای گشتی
چند فروزم خراج از علم آه خوش بنی ری از حد گذشت تنغ نیت خوش	بزم مرده فروغ از رخ جویا خوش درد سر عاشقان دور کن از رخ خوش
سر که بیم دانت ختم کشید در جوی شخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبح	میل کشم دیدش از انفا خوش ساخت دعای قدم و در کجا خوش
ذکر قدرت در حق رقت مایک بلند دل ز بجز دردت مبر نه قرب افت	سرو جالت کشید از کوه کوه خوش بند ز خدمت شود خاصکی شاه خوش
روی کنوی تو خاست جانی ازین	دور ازین خاک در روی کوه خوش
بنمای رخ و رشک پر فایه چین با مبدل جان کن ای جان بهمان	باروی جهان ماه همه روی زمین باش دل بردی و جان بیکون دلی باش
ای سوخته صدره دلم از آغ جلدی پوسته بغاوش نبود بلکه وفایم	با عاشق و سوخته خود به ازین باش که بر سر مهر ای و کی دلی باش
چون من تو شدم پس که بدل تو شدم بایم و عین عاشقی و لذت دیدار	خواهی تو جدا شو من و فواره قرین باش زاهد تو برو و طلبت برین باش
جانی قدم از تحت هم پسند میشد	بر ترنه و در کوی تیان خاک نشین

بی وفا یا چمن پرچم و سبکینال
اشر فرزند فانی ماه مرغیس مشو
پای بر جامی سرورم در سوا ی قیو
دانه فال تو ام بر روی کندم کون
ساربان چون محل بی زنی سرو
خند روزی بر دریا رم قامت اندو
بی بر جان و دل بجای ارغش تان

در مندان تویم از حال غافل میش
آفتاب زوالی شمع سر محفل میش
سر زمان خوشی کل سوی در میش
کوهر از فرین متنی جو حاصل میش
منع نمون کی توان کاندلی محفل
ای اجل سرعت کن دی غیر متعل میش
میش ازین حیران شد پیش آب کل

جوخت نیت که بارم بجای خاص
دعای مردان خود یکم مکر یا بم
تراز قتل اسیر کند خویش چه بم
بخت و جوی تو در خون پشت بستم
ضغای شربان ز زهران مطلب
ز شوق ماه رخسار لب کن جانی

بر آستان ارادت نیم سر خاص
ز دوری تو دوزخ کی بقی خاص
شکار پیش نه دار و زبیدت
در آرزوی کمر غوطه میخورم خاص
عوام را جمع ز ذوق و حال خواص
کزین سرود شو در زمره فلک خاص

ساقی بده زخم صفایک و جام خاص
باشد بقدر لطف سخن در سخن

تا یابم از که درت فک و یکدوم خاص
از کشفهای عام نجو کلماتی خاص

بر خشم جو پرش مکن تنع انعام
لطف علم دوت مرا فویش فویش
طی کن بجام صبر و توکل طریق فقر
بر کوشش سخن فویشستان بو کوان
جانی تعیه خلقه آن زلف دل منه

در کیش عشق غفور قاتل به از
ورنی مزاج حد که زلم لاف نقص
خواص ازین معامله شد قد و خواص
لیت الزمان یفرغ فی اذنه الراس
اذ لا خلاص منه بحال و لا مانع

کی کم با کان کو سر درج لعلت را
نیت مردان انکاد غرق خون صید تو
تن در پیش شوق تنعت بکدر بر سر
کشفه خوانم سیری راشن تیر ست
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر
میکنم عطف انامل باب نوشین تو
نیت بل جو عرض با جانی امکان وجود

لعل تو مقصود با لذت جو سر لعل
بلکه مسکین سید هدیر تر جان در غرض
چون بدست تنعت جان من علاج این مرض
زین سخن امید بدارم که من باشم عرض
لا بد لول انقطاع لالبری متعرض
نیت زان علوانا مل را فیضی عرض
لعل جانان جو سر آمد جان شائق عرض

جو عرض تو به کند بر تو را هر مرض
تمام فیض بود با ده خاوار کف
ز جو سری که فویشش ذوق بینا

بقول پریشان و ایت از اعراف
مدام فیض رسان باش آن کف
حکم با بجهت بو اسر و اعراف

کرت پیش رفت نویسنده پسر عجب	اگر ز غصه سر شمع می برد متعجب
تو خود معالجه در سینه زبانی کن	که عافیت طلب از علاج این امر
بطوف روضه رضا کی دهد تغم در	ریاضت جدا از تو قشیر برین
خیال زلف و رفت بت درین حالی	جواز رسیده می برد این غل به پی

خال شگین پست بر رخ کرد لب بسته	بر خلاف عادت ثبات پیش از خط
زان خط نیگوبت در سر زان خواهد	موجب شهرت شد قوت از جرن
راه عشق کرم تر بوم بسزاسر ز	چون قلم کاغذ نوشتن تیز تر کرد
عشق بازی با تو بنود کار تر در می	در سوا پر از شبنم زان می آید
فیروز نوا می کن جاذبه میان جان	جان من تشیده لایزال فی الو
کر زنده ام رسید پیامت ای محفل	در روانی بگذرد سوی تو انگ من
خوابت جانی خواند اجدی بران	جو کشاوی پرده در بزم انداخته غل

بر آب یک شد زت از مشک خط	بس طوف کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آتش زبوی تو تا کشید	از مشک کرد دایره آتش خط
باشد دمان مشک تو از بیج نقطه	وان لب بگرد نقطه زلف ندان خط
سینه کم خو غیر تو بند بسینه نش	اری کشند بروتی ماصوب خط

چون بوسه شمرده دانی ز شمع	نی کشن سینه ام بی ضبط خط
از دل بزد حرف غمت و عدای	شسته شد ز لوج موج سرب خط
جایی سادان لب خط خون دیده	اندم که دید بر لب جام شراب خط

از لب کیون تو بر سیر کار از خط	لذت می ستاند ششمار از خط
ای امید ما همه از تو نمیدری بدل	غیر نمیدری ز تو امیدوار از خط
یافت بسبیل ز جوهر شگفتی شمه	ورنه از طوف جمن باد بهار از خط
کر نه سر سوبلی چون زنده دستان بخون	از بهار خوبی کفر کلخه از خط
من ز نخت خود لکد کوم بر ابران	ورنه از از زدن موران سوار از خط
خاک پایت کز ناسته جایی نالین زیر	بر سر کوی تو شبا خاک زار از خط
دیدم پچو آب جانی کشت از آن رخ مهر	از فروغ به خورشید زنده از خط

عدیت به رفت شد عام در مطلع	کشید قصه زلف در از نام قطع
بوصف روی تو یکتا اگر بنهم	شود کشا و ز رحمت می بهر صبح
مرا بر این که شوم متعجب ز شمع	فقیه مدرسه کب علم لا بیع
ببینم تخم حقارت که سر دستانت	ز نر شاخ کبابی عبت درین نر
مرا ز پیش بر افکن بوقصد دخی	که نیت روی ترا خرد وجود من بر

گرفت ربع و من سیل تا کی گرم
کنج نمیکند چهار دست صفتی
علی لوا مع برق من الحی طبع
نخواه منی جمعیتی ازین جمع

خلق جو کل شخته فندان بطرف باغ
در باغ اگر نه بوی تو یا بزم ز سر کلی
بوشیده دار غنچه صفت پیرین باد
عاقبت بر خایه میسایه ای رفیق
در جامی طریق تو ورز زنده میگویند
کی سایه بر سرم فندان عاقبت
فصل بهار بسته جهانی بهشت دل
ما و دنی رجعت تو جلاله باغ داغ
آبی بر ارم از دل و دشت زلم باغ
تا بوی او جو کل شود عطر سر باغ
کاشب شرار سینه زین بر باغ
لیکن خرام کلب درستی کار باغ
خبر بر کلون می نشیند بر اکل باغ
جامی و دروغش در غش جهان باغ

کی به سوی تاب آفریدی جود دارد چرا
میرود با آتش ناک دل در زلف تو
شمع رضا تر اگر دید عوی در زبان
از شکان سینه بر دل می شد زان روح
ساتی مانع نمود ای شمع نشین گو
شعلای آه جامی نیست خرام حرم
باید شب یا خود را کند در چرا
بمحو آن ره رو که در پیش دارد چرا
در زبان افشاده زین کند دارد چرا
خانه ویران بی از نور دارد چرا
ز آنکه این بزم از فروغ میگذارد چرا
مرکس آری بهر شبهای به دارد چرا

کشم بزم تو به نیم جام فی رکف
خالی زد و پستی بود هیچ بو پستی
آیا بود که صفت غالی بهار شد
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر تو
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت
عمر تو کنج و سر نفس از وی کی کمر
جامی چنین که میکشد از دل خد نک
مضطرب روان ترانه که فی شوق
بر صدق این سخن دو کوا مندی صفت
جو بر باط و صل زند باطل صفت
دری نداد برورش این اکون صفت
از آنکه دیده خویش رست بندری صفت
کنجی چنین بطیف مکن را بجان صفت
خدا پدر رسید عاقبت لامر به صفت

سیر پای تو ام کی به جان کند
صورت از روی من ز کربان شود
حیث این ناله اگر زانکه بحین آشوب
جلوه پس تو زین که جهان را
بانه روی زمین شفق در غمین
تنه مضطرب تو آینه مقصود
زان میان جو قلم از موسی می سپرد
کر بوم که کند بر سرم کعبه طواف
غیت آینه درویش بخشنه صفت
بر نه ند بود ای سر زلف تو نواف
میگلش توان دشت عشق تو به صفت
مشرع عشق تو شست از دل من صفت
پار باین آینه را سینه من باد صفت
فکر جامی که بهر نکته بود موسی صفت

حدیث شکل و سرست عشق
که در کون و مکان نیست جز حق

<p>فقت احدت ووجه ولیکن زاخت اعتبار کنده سرم بیان کنده بخشد جان جامی را خلاصی</p>	<p>بود مرد محقق را محقق کسی باشد بقیده کا مطلق ولی نقشش نمیدارد ز قید عقل خبر جام مرق</p>
<p>ای حرم از هوای خست نوبهار سرفیه سرفوشی ز می عشق یابن محل عین سینه ویران ماکش فرقی میان عارف و عابد نهاده کر کو بکن زبای در آمد جای سر که مدنگ غمزه کشایی شپناز جانی مدار رنج دل از فکر عاقبت</p>	<p>در سر دی ز تاز بکلت خار مارا که جان رسید لب در خار سر کاروان غم که رسید از دیار این خوش عشق کار بود و ان کار والله که کوبت شود ز سر بار باشد حمای سدره فودر شکار حالی بقدر خوش گذران روز کار</p>
<p>سرخون که خوردی تو دل از ساق برجون خویم از تو که تخم امید در باغ عشق سروی اگرست و سوسنی لا غریم نمپسند وصل تو جور</p>	<p>بیش دازر که شره ام شتر فرا در گشت زار ماند پدر بر فراق آن ناک بلا بود این خجسته فراق این رشته است دوقه در شتر فرا</p>

<p>برخوات ز آبیده با طر فضا جانی ز دوت نامه وصل از کون</p>	<p>ز دخیمه در نواحی باشک فراق این بس که پست نام تو در دفتر فراق</p>
<p>روزگار ساخت خوش تر آن از روز آکنده از آماهای که شرب سرود وصل جانان شایدم روزی شود مخت دوری بسر از سنگان دوست تا بکی گشته کردم از فراق ای رقی روز وصل بار غیبت غبار گشت در صوری کرده جانی بود بر پای کوه</p>	<p>خندم از فراق آه از فراق آه از آب چشم تا بجای آه ماه از فراق کید و روزی جان غمیده ایمان ده ماز پرورد وصال آفریده آگاه از فراق نورده کیلخته تا بیرون برم را با فراق چون وصال این دشت اردو خوش ای فراق کردش کردون میانش از فراق</p>
<p>زی بکاک درت خیم خوش شتاق تو میروی ز جهان و جهانیان پایا که بر شریف تقدست تم بنام دلکش تو کار زوی جان</p>	<p>بب تو جانی و من بنده بکاک شتاق تا ده بر سر رات جهان همان شتاق جو میزان تو نمیر همان شتاق دل جو کوش بود کوش جو زبان شتاق</p>
<p>برین شپسته اش ده کی کنی پیایه حمای پدیده نباشد با ستخوان شتاق</p>	

نم بخانه خود عازب کجاست	سازان مملقات و دستان
نحو ایجا سگانت کشیده جانی	جوان غریب که آید بخان و دان

ای ذات تو از صفات	کند تو برون ز حد ادراک
م از تو بنیر شمع انجم	م از تو بند قصر افلاک
ادم بوشد مکرم از نه	پیداست مقام در خاک
از تو سر سفیده دم	در آغوش نیکون زند خاک
پرورده ابر رحمت	همچو گل دلاله خار و خاک
در صید که دلاور است	ارواح قدس کاشکار
رایت پراز خطر عشق	انجام ده زمان بی پاک
بی بدقه غایت تو	نشان شد از آن ره خطر
یار بکمال آنکه دارد	بر کپوت جان طراز و لا
کز جام صفا و نسیم و حد	در بزم مجروحان جالاک
آن مایه حواله کن بجای	کز صمت مستیش کند پاک

ز بشکر خنده لبش بر لب ریشم	یا غزال ای یاطبی ای محکم
تا شدی ظاهر برین لطف جلال	منقش شد در تفصیل این ملک

چو پری پنهان شوی بی تو پنهانی	ز آنکه مردم را جوئی شرم را جویم
نقد خاص سر باریابی با کتر	کزنی صد نوبت از یک نیم
موجب است نام نامه عشق ترا	کاشن نام را کند تلخ بلین
دل بی دارم من و دیر کی آن نیت کو	تا بگویم قصه دلش بر یک
از فلک جانی جبر ناله که با او سر کرد	دور خورشید جات کردی دور

دل خون و جان فکار و جگرش سینه	م خود بگو که جوئشم آه در خاک
بیمار پری بکن ای یار تهرمان	کافش و دام زجر تو بر تبر هلاک
آلوده کرد دامن از خون دل سر	واحه سر تا که خاست این داغ عشق
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو	تغریب من که می برم بی از و خاک
بوت شیند غنچه و گل هم میکند	این جابه پاره پاره و این خرقه خاک
کر بر شود جهان همه از ماه منظر	و این پست انظر طوعالی سوک
کفتم که جانی ز غم عشق تو مرگفت	کر همچو او سر از میر در جیابک

باد پاک قدح پاک میرخان	عمر اگر در ره پاکان شود صدم پاک
بر ریاضه نزن پیر خاثر که بود	ساخت عقیقش از وصیت این خاثر
زق از کوی تو صد سر که گشت	پردی کو که نه پایی بمیدان ملک

کرنا و نخته در دامن گل غارت	رخ بر آتش پیچیده با بکرسان
روی نما که روم در هفت قصه	تا بر سر زل خورشید این میخاک
هر گشت ز لب لعل که بیمار ترا	شربت از دست می نقد فداک
سایه بر ترست جانی کان ای سرو	نیت از سرو عبک کر کند خاک
مرشد جابه جان از غمت	پسای از روی جان غمناک
زلفت از لوح دل مات اکثر	زلوح آب گل شد نفس من
پیک رفتار بروی صد دل	تعالی اندر حبستی جلالک
نمانی سرشی ایم بکویت	کریمان در دیده جابه خاک
کمی از درد درینم خاک بر سر	کمی از شوق عالم روی بر خاک
ز مرست درد دیوار کویم	الایا ربیع سلی ابن سحاک
ز جانی که گشت مرست تیر	تویی شاخ کلی او خارشاک
درین معرزه ز خاک کون مینا	بر آئینه ارباب عمت آید سنگ
نهاد جیح معرزه کجاست بیجان	از آن شسته خاکند رستان چون
کمی که کام درین بحر میزند بکام	بکام میرسد لغزونی بکام سنگ
مبین غزاله کردن و مهر او سر	که شب بکین تو خواهد گرفت سنگ

میطه و زلفی کرد قاف یافت	بود و دایره میم بر دل ناسنگ
ز کین شوم لوبی کاشن خستم	بردن زمین یا پوس خود بصد
بهر نیت نوای خوش که راست کند	درای محل جانی سوی جاز سنگ
من که مهر عارضتی دوزخم زور	نیکم از زلف تو پودند تا شام اجل
کر بخت باد بنود محل عقد زلف	کی شود سودا میاں مثنوی بکفد اجل
شد رقیب آورده و چشک کوفت	پیدلانرا خواست از جان نود اجل
عقب قول و عمل را یار و کویدل	نیت مطرب دوا قطعی قبول و عمل
در دم زین که حکم شد پس شتی تو	کی بطوفان غم وسیل بلا یا بد اجل
دل محل است تا کم شد بخت و جوی تو	بر درت سر فیه سچوم نی نام محل
پست در وصف رفت ز کفره جانی	نظر خازن غنچه بیان رنگین و قمار و نعل
قل من خواهد ز کس و غم زدیم بر تو	پیش دستی کنی که بودت شین بر دل
فیلسوف عقل را او کجاست عشق نیت	خالی از حکمت بود با او درین مینی
قصه ابروتی از پیچده در بحر	کرنا شد نیت خالص حاصل از عمل
میکنم مردم جو کل سر این جانیر قبا	تا قبا را دیدم آن اندام نازکی در نعل
میکنوا ز پیغم از صدق اراوت	کی شد در اوقات من ز بکویان نعل

دل که شد جای غم عشقت محل رخت	ای رستم پای رخت رختی کن
یافت جای دوش و پستی نه فیض جام	شدی تلخ از لب لعل تو در کاش
برون آ از شتاب غمچ کل	که از شوق حالت بخت
جو کرد و موعده دیدار زرد	نیاید و بیکر از عاشق محل
بگشت باغ رقتم تا برام	دنی چون لاله خوش باغ
مرا شوق تو گیر یا نید خندان	که شد پر خون را شمع در آن
ز بس نایدم از فریاد و غمان	در اطراف جن افتاد غفل
جد از آن سرو قد و سنبل	ندیدم قد سرو و زلف سنبل
جو مطرب است از نظم جان	برآمد از صراحی بانک غفل
پهلوانان جو سازم چاره بان شوق	که هم کلام از لب صحبت و هم طبع در شوق
اکثرین در فراق او هم غیرت پیوه	و کردل جمال او هم غیرت پیکل
دوای عشق کو بند از سر خود چه دادم	که در دل مر آن نه خواهد فروز شد
اگر بی آب تیرش زنی باریان اشک	ز برق آه کرم سوختی غم نایم محل
بدان در گریه چون که نه بر دم چون	ز آب دیده دریا میان با و اول
شسته گشتی امید در کردا بستم	توای ناصح من پیک طالت باری

شراب خوشدلی را بخت داده ای	که پست از پیاع غم جان کنونست
آمدی بوی من و از بخت غم ماندگی	که برده پای تو جو سرو شد آلودگی
خون شد از رنگ کلام این شمشیر	که بشوم کلت از پای بخت نایه دل
میل سیل شده ام مکنی آری باشد	طبع ارباب کرم جانب سیل
جابه و گین ترایع گزند پیرو	جو سرو و ف که ایان که زنی بخت
جان از آن با کتر آمد که بیکر کردی	دشمنش جو کند در تن خالی منزل
این قدر لطف بر ز جانب لبی که	بر سر تربت بخون گذراند محل
تا غلام تو شدای میرو فو جان	قاضی عشق باز آید او بخت
شتر با ما بسند امر و محل	سر بار چینی بسند بر دل
خی شایه کنون بار سفر بست	که شد راه از پرتک عشقان
نه پای رقت و نه رای بود	مباد واکا کپس زین کو به شکل
تن از عمر ای او ماند محروم	ولی جان میرو و منزل منزل
الا ای باد شکیر می گذر کن	علی تلک المنزل و لم اصل
بگو باد بر محل نشینم	که ای نوشین لب شتر من
ز رخ ره بادت است سب	بکارت سرو و فوای با و اصل

سحر که جو شود غم به صفت	مباش از ناله شبگیر
پیا کز دروغم سپاس قضا	بخاک و خون جو مرغ غم بمل
تویی نوشی بطرف شب جانی	بکج محنت و غم ز سر قاتل
دوستان چند کم ناله ز بیماری	کس گرفتار مباد اگر قفاری
ای که بر زاری دل میسختی انکار	کوشش بسینه من نه بشوزاری
کوی تو منزل و اقامت کی گذرد	که نیاید برین پای بسیاری
دست بجز زخم میگذرد و صبر کیست	که درین واقعه صعب کند باری
خوانده ام قصه عشاق بی نیت در	خبر حقکاری و نداد وفا داری
کر بخت نرسد در طلب نیر خود	نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری
عمر باشد که دل جانی ازین غم فوت	که کند تا تو دی شرح جگر خواری
دیدم ترا وقت زرت اختیار	آری ز دست دیده خوارت کار
سرخیل از زوگشت ندیدم نقد تو	در باغ جان نداد بری غیر نابل
ترکت چشم مست تو کز ابرو و مشرد	تیر و گمان کشیده بقصد کار دل
دل سوخت از آتش غم و پیکان سینه	هم یار کار تیرم یار کار دل
دل و اوست که کز بوش تیواری	از جور روزگار شوی غمناک دل

تو غمگانه نشد بر دی قرار از تو	با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جانی به پرده دل خود ست جانی تو	یعنی درون پرده تو بی زار دل
آن ماه رو که چشم مست و جراح دل	در داکه سوختم ز فراقش بداع
خاطر بفرغ غیر مجبور شدت عیش	عشرت کجا توان جوشانده فرغ
کم گشت ناشی از عیش دل ز برم	اگر زده ام زلف وی اکنون سر باغ
تابسته ام خیال خط و عارش مر	ریحان و لاله میدار باغ و راغ
سر غنچه گان بسینه ز پیکان او	ماران سخت صد کل ز باغ و دل
عمرت بر گذار نسیم غنا یتیم	باشد که بوی وصل و زود بر باغ
جانی بدان امید که آید خیال دو	سر شب بکج سینه فرو ز در باغ
بگویم که غمت جوی طبد دل	جو مرغ غرقه در خون میطبد دل
ز راه لطف و پستی بردم نه	به پس کز عشق تو چون میطبد دل
خستین جنبش آمد جنبش عشق	حریفانه از آنکون می طبد دل
جو مرغی کا فتد اندر دام صیاد	مراد ز رفت افزون می طبد دل
جو آن مانی که بیرون افتد از آید	ز برم وصل بیرون می طبد دل
که از یک جانب آمد عشق جویست	که بسلی را جو مخبون می طبد دل

بی تکیس جانی بویس بخش
که امروزش در کون می صید

دوش اور در جن با صبا بخام کل
عشرت امروز با فردا ایند را بی
نعمت نه دارد بجز مایس ولی
ننگ شدی آن کل اندام تو بزم
در خیال شام کل زان بزم بزم
مرض پر کسین که با آن بزم و زرجو
دل شد در دو جانی در بهائی و

من نبه جعفر تو سلطان بخش
را بخورشته ام ز قنای مقید
بر جانم از تو سر برسد جای منت
سرشتگان با دیده پهای غشی
شد سینه ام شکان شکان خدای
روزی که می نوشت قضا نا اهل
عزیت بر عزت نوش حال کسان

کردم تو زار بر سرم تراجم
به خدا بپریش من رنج کنم
کرنا و کجاست و کجاست پستم
مجزوره نمود بر منزل عدم
وزر شکاف آتش دل منیده علم
قل مرا به تنج غبای تو ز درم
جانی که آب خضر نوشند ز جام

ای ز روی تو ماه جاده کم
خاک پای مسافران درت
سر بلندی نیافت در ره تو
سرنه بچم ز حفظ فرات
بر تو سوز دم شد روشن
گرمت قیل و نقاض کرد
شد ز شوق دمان تو جانی

قیمت یوسف از تو نخده دم
تاج فرق مجاوران حرم
سر که نهاد سر بر قدم
گرنه تیغ بر سرم جدم
تا نزد آتش ز سینه علم
مکدرای جان ز محضای
از روند تنگنای عدم

ز عیش کام چشتم شناسم
بروای ما کردن نوشته کبر
جو بر یاد بیت نوشم فیصل
مهای سده بشد کترین صید
برنج مای ولی ماه دلفوز
مکوشفت ز کی بود تا کی
سکت را کاش جانی بود

بجده اند که باری باقیم کام
که آمده من بر کوشه نام
لباب کرد از فون جلجام
کمی گزشت کرده نهی ام
تقدیر روی ولی سر و کل نام
ندارد عشق با غار و انجم
که رفتی بر زبانت که کین نام

جز نقد می نفی داد نسیم
که توان کرد بجا ک قدس جان سلیم

تا شد آغایانم از سر شربت و ناز	ما بصد چرت و دردم درین شهر
یار را من دهنده قدیمی عهدت	آه اگر باز فراموش کنده عهدت
میل جوهریستم از خاطر شوخ و رقت	کی روشنیوه لطفم از طبع کرم
رخ پر از اشک من از خاک درخت	بر سر کوی تو با خاک برابر زردم
غیبت را حکم وصف که در غوی و بطف	مست با سبب زندان تو گویم
دیت بردم که کم زلف و شرمه	گفت جایی کش افروز قدم ز کرم
امر و زشوق هم سپور و هم دردم	نا دیده رخت زین سر کوی نازم
پهلو بودم و دردی که داشت	سر کزین پیدل غم نهوده خوردم
از کونه زردم زدم جبهه اگر اشک	مر خطه جگر کون کند کونه زردم
روی دل من سوی تان بودیم	جو روی تو دیدم زنده رو تو کردم
کلهای جن را خطر از باد خراست	ای شمع کل تازه بترس از دهم
کر تو نشینی من این کس نشیند	روزی که شوم خاک بدایان کردم
جایی بهوایت غری گفت دلاویز	مضمون غزل آنکه بودا تو فرودم
نا دیده رخت عمری سودای تو دیدم	فارغ ز تو چون باشم آنکه نکند رخت
تا ساختم دل مرا دل مهر رخ تو منزل	دل از همه بر کندهم مهر ز همه بریدم

مهر جا که سرم می بزخت نوای	دب ز شدم با وی زشوق تو نایم
مهر خانی کردن خوانم ای گلرخ	زان خار کنم سوزن کز خاک درخت
از صفت شدم بوی گلشت می بر	کز آتش عشق تو بزوشن بچیدم
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من	کر و تو تو اوردم یا کرد تو کرد دیدم
دوقی و کرت این بار شعار را جانی	سر زنی کلک است این زمره نشینم
نیام سوی تو سر جنبه ز شوق یارم	که با این رخسار عدم بدست طاعت یارم
ترا کرد رقی این بود اندیشه قلبی	بختی دوستی یا که با آن نیرنگ یارم
ز شوق آن بوشین ز دیده بخیزد	عینقی ناب میرزم سرنگ یارم
از آن بیهیم جانی عاریت دارم جانا	بنده بربکم کان عاریت با تو دارم
کوش ای عقل در اصلاح رنگ من	ز سودای بری روی سر لونی دارم
می نیم بهستان سرفقدت میگویم	همی تا بد ز کردون ماه روت بندم
سوی خود خواندم از کوی درگفت جانی	که من اینی به عشق بدخوی کفتم
چون خاک شوم که کنده روی می دارم	بوی جگر سوخته با بی زغب دارم
چون رفتی است از غم این جان	آن به که خاک سپر کوی تو سپارم
در کشتن جان می کنده کلیدی	زان غنچه که در سینه ز بجان دارم

مردم کم از خون جگر خاک رست گل	تا روز نه دل بربخ غیر برارم
نه لایق تشریف نسیم نه درخیزد	یارب من پیدل جهان بهر کارم
در بونه حیران جو زرم کمر بکداری	دیگر نشود بر محک عشق عیارم
تم لطف تو فرمود که جانی بیک مانی	ورنه من پیدل به کم درجه بخارم
نوبت آمدت میدهند سر زورم	تو فارغی و من از اسطار منورم
جای عیش من آید با دگر تو زورم	پایا که رستم خت بر فروزم
بموزن شمر زان رشته می کشم آرا	که دیده روز ملاقات در وقت زورم
شیم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد	ز بحر تو نشود کاشکی شوب زورم
جو بر سعادت صفت می شود فیروز	چه سود طالع پیچود بخت فیروز
تجویم عشق تو بخون صفت خلاصی داد	ز غفلت صفت آموزد دانش آموزم
مکو که نظم تو جانی لطافتی دارد	کمن ادای سخن از لب تو آموزم
نه صبر که از خاک سر آن کوی خرم	نه روی آنکه بنشینم کشش آید زورم
جنان در معر آن خورشید خورشید بهشتی	که کردیم دهر آریا به خود نیز بکرم
سوسنم که بیزد خون من با فروزا	بهانه پیازم از ادوت در دشت زورم
علاج عشق پر سیدم طلب عشق روزی	ز فکر غیبی و سودای دینی داپر زورم

میخواهم ز غیرش جهان زان برارم	و سیلاب شره چون نوح طوفانی بزم
خود را دم از آن بر سینه بشکوه دردم	کزان شیرین دمان بود پیش بزم
کوسیدای کون و امان کزان بدخوارم	معاد اند اگر روزی بزم با که آیدم
من غایب از عاشق از روی مهرم	بی منت نظر بجایی از خوشم
شد شوق تو فرون تماشا می هر دو	بالا گرفت ازین خفا شاکل شوم
عشق می کشم بیاد لب و لعل و لکنت	از جام دوری پر سپید با دوشم
دست بهج پیش می ز شمر	صد بار جبهه کرد چون شوم
چشم اهل چشمه کوثر مرا نم	از جام نیم خورد تو کوثر بر چشم
جانی ز روز کوسر اگر بپشت	حاشا که فکر سپوده دارد شوم
این بس که شد صدف در شامور	کوشش نامه از کمر نظم و کوشم
شدم بوانه دان طفل بری بزم	کنون زین غصه خون دیوانه بزم
تو آشی دمی خدارا جانب ایست بزم	که بنود جای خرمای او را در دل بزم
خواهم فرقیست خورشید جو کوکب بزم	که از دست دل تحت تو آمد پای بزم
دو زکی میکند رخسار زرد و آس بزم	ولی من همچنان در دعوی عشق تو بکرم
جو جنگ از سر دم صدف غم غم غم	اگر بخت افکند سر رشته وصل تو بکرم

کشیدم مجموع و از غلبه غم که شعله
شد از سر کوشائی تیر تر روی شکم
که من بزم ششم آید از نامم شکم

سینه شکافم سر کجا جباران سر طم
خشم ز خون فوشتن دل عدم آه
پستم ز رخ بسته پر در دام زلفش پر
زینان کایدم بزم زین خرم طوفان
نمود زبان کویا مفر بهر دل چون
جانم ز جانان یکدل بود و چنان یکدل
جای صفت زخم فرو در لای خرم بول

جاده در عشق تو صبرت ندانم حکم
کار من بی رخ تو غیر شکست
عشق مستوی و من از تو حسن مستی
جند کوی که بزم نام آتش کین
بی تو دل خون بود و دیده گریان
شد بر از خون دل من غصه صفت بی رخ تو

کشیام مردکی خود مطلب جانی و بس

بی تو از زندگی خویش بجانم حکم

زار می نامم و کس نیست که گوید عالم
پای سر جانندان سر دم ز در تخم
غیر کوناز کن مردم و کل نیز کن
پست سر بر کل بی تو مراغ دلی
آن دوزخ در نظر از روی میان مسیح
قرع و وصل زدم باز رخ پرده فلکند
لطف او گفت کین بند مایه جانی

ایچین واده شید که ز عشق تو نم
زارم از جرتو کو کجاست که عمر حساب
تا رسیدی بمن آواز سیاه تو کوی
جان ندانم که کجای و کفر خواهد
شد جان قائم از صفت که کرد ز کوی
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک
تاری از پشش بر خضر سوی من

حاشا که بودی تو سر ز ستم
خویش را چون من خاشاک بکویت حکم
و ده بودی سپر را تو بودی حکم
این چنین کر غم دانه و تو بکوت حکم
صح خیری نشود دیده بخیر حکم
یاد کاری سختی جند ریان زان حکم
تا بدوزند بدان از پس زان حکم

من که در زندی از خیل فراتم	چون میرم که کند یاد در آن خیم
جامیای من از غمش کز او	و عجب زانکه باشد خزان خوش

زی بوعده وصل تو نماز جانم	پاکه بی تو ز دروغ فراق جانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم	که چون رخ تو به نیم روز کار جانم
بخش نصب داشتم که آن سر کورا	بمید خاک بروم ز کبریا جانم
الکرزوی تو غازی غلبه سبک است	بسوزن شره پر دلم بیدار جانم
بحرم عشق تو کمر میشد کوبیدم	که من نهش این را ز این جانم
من آن نیم که شمار می از سگ علان	عین سبک که داری کنی زین جانم
جو خاتم از غم تو در دناک کشته امی	سرا سوخته در لار زید خون جانم

میرسد عید کشته ام	که کند غمزه تو قرانم
تنخ از کشتنم در نع دار	که برآمد دین بوی جانم
قل عشاق را جوت تیغ	روی بجا که جان بر جانم
سیج بازندگی نمی ماند	بی تو روزی که زندگی نام
عید خود خونت ولی از عید	نم خندان من از تو کز نام
شده عید و عده عیدی	نم بی تو عید سید نام

جانی از غم ندید و عید کند	عید اورا چپسته چون دلم
---------------------------	------------------------

کل شد حرم کوی تا سنگ لاله گویم	باشد هنوز شنه خاک درت بخویم
از بار دل تن من آمد جو کوه در	در موج خیر که مشکل بود بگویم
ز او جابجاییه کردن آب	من با تن کم از موا این خیم را بگویم
جام جو در دل انده سوزن جو سوزد	کین سوز دانه که زوارا شش درفم
کر تارهای بوم بر تن شود پیکار	شوان کشید پیرون از در طوفانم
نامح جری عیشم شده از دم تو	تاکی ترک خوابن بر سر دی فویم
فی پرسم که جانی با در عشق جونی	من چو دم بدانم تو بدین کجوفم

ندارم وق کل طاق که بی روی کلیم	نم دامن کل جسته دین امان کلیم
نشته دین در پای کل من سیم	که در پای کلی نشانت پیش تو بشیم
می بودم بر کان راه تو باشد موافقی	بس از خاک اجل زین خاک پیار دینم
زکات حسن خود کویندی نجی پیکان	بخش اندکی جانا که من ببار سیم
جوع نیم بکل می طم از شوق تیغ تو	خدا رادت رحمت برش از بهر سیم
مرا بر عشق رسوایی و تلاشی نمی شد	روای صحت تو باشی بجای کز سیم
کو شمع شرک خود کن در سر غل جانی	کزین فو بنا را در زک معنای سیم

تو شایسته خنی دین گدای شوم	مراسدات آن از کجا که تاوشیم
جو خاک روی این در هیچ دشتی ازین	کندار ما چسب و غارت بدیده کنیم
پس او رفیق و سودم من براه تو	که شد نشان پیم اب و نامدقین کنیم
ایس ز بهشتیم ز نام و نمک بریم	میان بهر تو بستیم کمر بند بکنیم
بهر کجا که نرم دوت وصال تو بویم	بهر طرف کرم جلو بهال تو بویم
سخت جان من از کربایی میخ و بخت	بمخده نوازی از آن لب بشکریم
بشیخ پیم معرکه غیر جانی ازین	که عمر مات برین استاده بریم
خوش آنکه تو شب خواب کنی من شوم	تا روز جزای نیم روی تو بسیم
باشد بجان خانه ابروی تو اوجم	چنان تو ناکرده ز سر کوشه بکنیم
کای تصور ز لب تو سر برانم	کای تجیل ز خط غایت بسیم
بوسیدن راه تو بر سر کردیم	از شادی آن پای نیاید بریم
بابا و صبا بعد سجودت کن روی	ترسم که بر خاک دلت راز بسیم
خوام من دل داده خود از بهر جان	سرم جگرش خنجر پیدا بکنیم
جای خور اندوه که فرقت تانست	دین تو که من از دهنان شایم
چون توانم که با آن نه شوم	بخم خورش از دور پیم

کی نر خاک کوشش دور نام	مبادا جای قبر زیر نیم
نکین دو تم لعل لبست	خیال خطر بران نقش کنیم
ز دل در دیده منزل کن خود	ترا تاب درون آتشیم
کم بچون شره بر خم خود جانی	نس و غاری که از کوی تو خیم
بآیاش غنودن چون تو نام	بلای مجو حیران دلمیم
مکو جانی بر وزین در نه آخر	سکانت را غلام مکریم
پاکه مهر ترا از خدای میخوانم	پاکه کوشش بر آوازم بیدارم
بهر روی تو باید ستاره نشان	نشسته شب و شب در نظارم
خوش آنکه دل بغایت نهادیم	نویسد دوت و صلت و عهد نام
کندت عمر و نیاید بیکم آن سر زلف	پسین داری عمر و امید کوتاوم
اگر نه خانه کنم بجو کوه در دل سپیک	پیام و ورقه آشن ز شعله آوم
غلام سر نهادم که فیض عاشق است	بیکد و جام ز انجام کار اکاوم
مکو بخت و کزین خاک در بر و جا	کمن بیکان ترا کمر تن سوا خواوم
من پیدل کی ز آمد شد کویت ایام	ولی سر کزنی نیم ترا خند آنکه می ایام
مرا زین در مان چون بکانت نه ام	که تا جان در تنم باشد بود خاک در تنم

بگریز زار و گوید جان از این کل اگر بوسیدن پای تو توان کاش نشان پای من صفت در گوی شای نیاید خیر خیال عاقبتش نظر خیر ز روی مردی کیره بگو جای یک پای	براحتی بچکان ترا با هر که بیا که رچا رغبت را تو در خاک برت یک وعده که از شادی نیاید برین جو از خواب اجل روز قیامت جرم اگر چه آنجان هم نیتیم کنی نام نیتیم
پستم بجان علامت اما گریه ایم کام رقیب فانی کای یک در خود دل را بصوری از تو مینویسند بت از دم زنگ آینه وار کردن سر که بقصد قلم تیر جفا کشی سر ضد با پیکان خوش نیت بخودی سردم کوه که جانی تا کی نسی گذاری	صد بارم از فروشی بگریزم و بیا آن نام را بخوانم وین لطف نیتیم صد بارش از نمودم کمره آریام اکنون رقیب آه آن زنگ نیتیم بهر جفا عیبت دت می کشیم خود از فیض لایتن سر خط می کشیم از شوق تیر جانین نمه می کشیم
ثبت تا بحر کرد سر کوی تو بویم پیام برت بود کنان در پی آیم چون لاله اگر خاک شوم بی کل تر	با آن در دیوار غم و درد تو بویم کردیده گم پای و سر راه تو بویم مادامه تو باری دگر ز خاک برویم

تا با و من نیت می از سر نیت تا روی تو دیدم نمه و آشک دم در دل جانی شود افزون ز مدد	بوی تو دهد سر کل و نیتیم بنگر که دنیا میرسد از دیده برویم این در دگر اکویم و در مان ز گویم
عشق کشور و داد نویسیم که بر لغت از تو امطن کنه زندگی خبر تو خوانم از جهان از روی کردی دعوی هم از کنی روشم از کی شود تو شوی و بتان سپه سر و کرم زنده خمری اگر زدم رقم حال درون خون لایه کنی که جانی از تاب غم مگویند	نوبت شایم بود نامه صبح کایم جبره بون بخار بر حجت بکنیم خوشش من بد فایده چون تو می کشیم دل جو بصدق این نسی می کشیم من که بر بقعه و فایده سر سپاریم از سر خام خون جگر سرخ شودیم تاب غم تو فی مثل تابه و من تویم
مانده ام از بار دور و زنده ام بر نیارم کند از آن لایه برده ام لاغری پیش ریب بندکان داری بچکان هم نیت تا جسد نیت غمهای تو	زین کنه تا زنده ام سر زنده ام کرجه عمری در طلب جان کنده استخوانی پیش شکافنده بند کار یکسکه کار زنده آید از شادی عالم خنده ام

را طیش سی اگر عورم چه	خفت بر لب لبانم
گفته جانی می از دهنم	سر بیکوی بدان از دهنم
چشم نمی دخانه تو چشم خانه ام	حق القه دم تو که دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب	از بس که آب دیده گرفت خانه ام
آنکه زیر ران تو رست زخمش	میکن نوازشی پس باز خانه ام
خواب آورده خانه عجب قصه که برد	خواب طرب زخم حریفان خانه ام
روزی که بر امید تو قالب گم کنی	باین رست خستی ازین استانه ام
ز او از سبیل چشم تر دم دل می طپد	رقصی چمن اثر دهادری ترانه ام
جانی نیم که چیز و دقم ملک عشق	منشور خسروی غل عاشقانه ام
ما بر بخوری بخوری و دوری ساهم	بزم وصل دوست را با دیگران پردام
نقد قلب شد رایج بیار و وفا	تا جویز در بونه غم صد شمشیر خیم
قامت ما جنگ شد و اندر سماع اهل	بزم بضراب غمت این جنگ را بنواختم
سردم لایق خون جانی است راسر	کرد صد بارش بدین بزم از نظر اندختم
کوسه دوت را بکوی نیکان زن که ما	بر سر بازار روی علم افراختم
تا بشطرنج نظر ما آن دوزخ بر دیم د	درختین دست تقدیرین دل باختم

جانی از یک کجالت دوری میزد	کای دریا قدر یاران گشت نایتم
بیا دشت شسته خاموشم	کرده از خوشترین فراموشم
بر سر بتر غمت شبها	مخت و در دام غم غموشم
دقح دیدم علم کس است	باده ناهورده زقه از نوشم
کر مضرب غصه بخراشی	رک رک با جوبنک بخوشم
تا تو در کوشش کرد جلقه	ما غلامان خلقه دگوشیم
دوش بودیم تا بدوش بدوش	زنده ام شب لذت دوشیم
دودوت صلا زدم دل را	گفت جانی نوش تا نوشیم
بمجدی که خم ابروی ترا کنیم	نار اگر کند ارم و سجد تو بریم
اگر بکوی تو ما بود مجال گذر	بجاک مای تو که رعد و مورا کنیم
ترا جوت بجاک شگفتان نظری	بجاک ما بگر کنه شگسته تریم
ز دوت خضر جبهه دایب زندگی را	اگر ساع حل تو جبهه نخوریم
باستخوانی اگر جبهه یاد ما کنی	نوار شکوه باری ازین پیکانیم
بهریم بر اینم کرده جبهه جو ز	نه بجو سپاده دلان در روی خیمیم
پیک تو دوش بجای غنای گمان	خوش باش که از ناله ات بدریمیم

ز آرزوی تو گشته در پیا بایم	بخت و جوی تو در کوه و دریا بایم
بماند راحه منی خوش آن ساعت	که در حیرم و صالت شتر بخوابیم
جو دره که به حقیرم رخ متاب	که بر سپهر وفا آفتاب بایم
خواند که آن ساز رطاب کی آن	که باز سماع حلت تک شربانیم
برج ما جو شب عابد شدی طالع	ز قدر و منزلت مشک غلبانیم
شراب و قتل باب بزم شربت	که با برش حرمان جگر کبابیم
حدیث روزی کن جایی این بستان	که در پروا دسری کن خیابانیم

سرفیه تو شاه و ما که ایم	دامن متان که متبلا ایم
تا دایع غلامی تو داریم	مر جا که رویم با پوش ایم
مر جا اتم تو مرد داریم	مر جا قدم تو خاک پایم
در بسته بروی این و اینیم	نمشنه بکوشه بلا ایم
که نکته عشقی نویسیم	که نغمه دردی سپر ایم
بودند نظار کی بی لیک	اکسیر ترا شاد ایم
از طوق پیکان مدار محروم	که خلعت خاص را شایم
بی مالکشی که درجه کاری	کس بی تو بسا در عایم
جایی بخواه و جو فرو گیر	دانی که نه در خور دایم

در سر زمین که پیکه و کاشی تیدام	بهر رسیدن تو جو مایشتی تیدام
کویند یک نگاه ز دور تو ام	من هم در آرزوی کنایشتی تیدام
سرگز جویش روی تو را نمی دهند	بی راه و روی بر سر پایشتی تیدام
پیش درت بجاکندت شادام	کویی بعد رسیدن فایشتی تیدام
دور از تو رستین که اندام مرا	کاپی برای غدر کنایشتی تیدام
جویت محرمی که زدم پیش او دی	دیار سنگ عدم نایشتی تیدام
جایی صفت که قریب غرض حال تو	در شاه راه مویش نایشتی تیدام

تنگدل نده بگره تنگ توام	پیک بستینه زان از دل توام
داشتم من غیبت ز رفت توام	تنکی عیش رسید از توام
گر شدم لاله صفت غم خون توام	که بدین گونه رشوق رخ کمر توام
گاه جنگ آشی و شستیت توام	گشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن جبهه بیاری که صد توام	میدید روی را زیندی رنگ توام
نم آن بیل شوریده که کلش توام	روی در باغ جهان کرده بانگ توام
تا ز جانی شدم از صنف جو حای توام	بیت ملکن که خلاصی بود از جنگ توام

جند روزی بی بردن بخت باز توام	باز قلاب محبت میکشد پوی توام
-------------------------------	------------------------------

دور ازین درمخت بودم جان دل	سر کی پستم جان و دل عالمی توام
سوی خود بخوانم خون آمدم سر غم	من ندانم خون کم در اندام خود توام
بگذر زین سخت زنجاری توان پیش	گرفت روزی نظر طاق بروی توام
رخ نهفتی تا بصرم بی تو من خود توام	زین گنه نازنده ام شتر نازنده بروی توام
در جبینم بی جواب نام در کنار	نازده سردی خون نال قد و جوی توام
خون جایی کر بریزی آن بود عظیم	ایک می آید در غایت از دست و بازی توام

بنابرش کن نیازمند توام	ترجمی که اسیرم کند توام
پواره دی بگشتی و منور از رو	نموده روی بجاکم بپند توام
بموز جان و دل ما برای دیده بد	که بی نظیر جهانی و پاسبند توام
چه حاجت بر بخر بای پاستن	که با پسند عشق بای بند توام
غرض ز دینی و غرضی قبول خاطر	ز رد خلق چه بگفت اگر پسند توام
نال عمر زیاد اجل فتاد از پای	سنور ما بهوای قد بلند توام
بجامم کنم اتفات چون حافی	چنین که پست می لغزش خد توام

چنین کافاده دور از جان خوشم	چگونه زنده ام جبران خوشم
بوصلم کرداری زنده این	که پنی گشته جبران خوشم

ندارد تاب مرسم سینه ریش	کرم کن زخمی بجان خوشم
ر بودی دل زین جان فردا	دیزن بسنم غم ایان خوشم
آریاب شمره شد فغانم	خراب دیده کریان خوشم
یکم خوان اشخانی ده کیم من	که خوانی میمان بر خوان خوشم
بران در ناله کردم کفتی	مده و سر از لغات خوشم

اگر چه پاره شد از غم سزار بار دم	گرفت خون فراق تو پاره بار دم
چه شد ز خون جگر بسته روزن دیده	ز جاک سینه رفت رگند نظر دم
تازه بیت شرم که در شب جان	بر دهنم عدم راه از ان تار دم
بدور ساعده دلت کی ماند	اگر بود جودت فی المثل خار دم
اگر شمارا بیزان زلف خوشی کنی	مبادا لکه نیاید درین شمار دم
سوی وصل تو باز آردش اگر صبر	چند ز آتش شوق تو چون شمر دم
مکو که قطره خون در کنار جانی	چو دیده موج زدا افتاد بکمر دم

ای دم از تو غرق خون دیده ام	بی تو زاشت لاله کون جبهه پروم
و عده آمدن مد غصه بحر بس	بر سر آن فرون کن محنت اشغوم
تا بیا در دشت گریه بی بپس تو	رشته جان پیدلان پوکتی تو

کر بود از کز ایم بار دی سیک ترا	بار به بندم از دلت بلکه ازین دم
دامن ناز بر زدی از سر کور ایدی	آفت جان من شدی فتنه روزگار
جنبه بجا که ره قد سایه سرو گشت	سایه رخسار من بر من خاکسار
باغ و بهار بیلان جلوه سوخت	جانی دل رسیده را باغ تو بی بهار
شبهه که دافع وقت آن ماه میشم	تا روزی که میگویم و آدمی کشم
ز آن به میگویم که کین محنت و بلا	از بخت تیر و دل کمر آدمی کشم
شبهه خوشی که ز رخسار سایه	از رویش انتظار سحر گاه کشم
تا قیام شد بوق سرم کرد و منش	دامن ز بخت مرگت شاه کشم
جان بی برم تجده که این دوست را	نقد حقیر در نظر شاه میشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب	جو رقیب و طغنه بد خواه میشم
جانی جو که شدیم از ضعف و سن	کو غمش بقوت این کاه میشم
نیاسا کس از افغان من جای بزم	همان بزم که غم خودم من خوش بزم
و شمع کین خود شرب فراموش در	ولی آن سیکل نیا در آن رای بزم
مرا بود ذوق گفت و گوی آن پری	که چون دیوانگان پسته ایم در بزم
جو عمر دی بی یام که گویم حال خود	کمی یام و خون که بکمر کو بزم

رقیب تو گفتن تا کی خندان باشم	که یکدم کوشش بر کشان شرم باشم
چنان بر بود خواب من که نایبم من	مکرو قی که زیر خاک خفته کفن باشم
خوشه در کاری چنان تو می جانی اول	که چنان به کف با ساقی چنان سکن باشم
چون تو ام که بر خان صالت میمانم	سر خدمت نهاده بجان بر تن باشم
ز فوی زکات ترسم و کز به تا سحر میسر	بگرد کوی تو نه زدن افغان باشم
بهر نوعی که باشم از من بدر روز پری	میدانم چنان میجو ایتم تا آن باشم
من از تو شاگردم تو من غمگین باشی	که تو باشی عین درد دیده من باشی
کشدی پرده از غرض من من افغان	را مانگ تا زانی میل این بوستان باشم
ز ناموس خودم مخصوصه تنگت و تر	مرا غم نیست کز عشق تو رجوی باشم
طفیل من می دیدند رویت کمران	شدم راضی که جو حاجی طفیل و کمران
چون تو ام که بر خاک کفایت منم	ز دورت منم و دردی نظم بزم منم
من و بوسیدن آن ساعده من می پند	که در کا شکی تاروی خود برانم
چون تو ام با بوسه آن کس از شرف خرد	نشستم پیش روی او بر لب انگبینم
دوای درد دل تو ام از آن خاک پشم	بدرید کلکم بر سینه اندو کینم
میچ ازین غالی عمر و خندان عالم	که روی اندر رکاب آن سوارانم

بصد شمس سیمان و ابرانی می گوی	که مو چپسته را تا فید زیر پای گم
سرم زین بس خاک در میان حای	چرخ برستان ز اید خلوت نشای

چپست این که کرم دم زخت را صد	نموزم از رو بشد که یکبار دیگر
چین شوقی که من ادم چسبک	برون آبی جوهر غر زت دگر
کود راه و خورین ادم چون بود	که تو پیش نظر باشی دین در راه و خور
بتاریکی جرم کش ای غم دی دیگر	بود که بر تو رخسار این شب را
جوهر دم ز دیدارش کوی زو	زمانی بهر فرسندی در آن دیوار
سرم این ندارم بکن از رخ این غم	که وقت جان سپردن آتش زیر سر
کج فحمت و اندوه جانی جان و دهر	چین کرد و در حیران سر زمان لشت

بود آید که من آن شکل عیون	آن رخ فرخ و آن قامت موزون
زیتن دوز روی تو ناظر و ف	شرب پر که در روی ترا چون
ناگزفت غمت ملک از فیض سر	سرسبی بر سپید خوابش چون
باد از خنجر کین تو بصد یار و دم	کر نه سر خط در و قدر تو از خون
داشت بیل بهی عرب یک غم	من ز تو خلق جهان را غم چون
منت غرض تو مقصود ز گرفت	سرمه خزان همه ایامه و غم

شربت وصل کرم کن که رخساری	جانی سوخته را حال دگر کون
---------------------------	---------------------------

براه تو پیش صد ماین را غلی	سرمه بدین غر زش نه قرک می
تسخیر خوا بدینت خون صد	چین کان ترک کافریش لی با
می روم قبر کان تا نزد پیش از	بجاک راه او بر خافش خاک می
ز شوق کنت پیرش صبح در	لباس غم یار به کج جاک می
ندارد چستی آن شوخ در دل جوی	ولی در کشتن سرمه ش حال ک می
مرحال دل آواره خود یاد می	ز درد عاشقی سر حال غمناک می
جشد پیر جانی را درین شتاب	که نام او ز لوح زندگانی پاک می

چون مراد و نیت که دیدار	بسر کوی تو آم در و دیوار تو
من که بشم که تو نام کلی از باغ	این قدر بس که بی خار گلزار تو
تا شدی شهره جو خورشید عهده	دزد سپان بی سرو کشته شود
ز اید او بر پس طوبی و ایش	من در آن غم که در سپان قامت
چون براد تو شود خاک تن و سلک	ختم خونبار که بری قدر شاد تو
تویی آن بوختانی که غم زان	جان نهاد بکف دست خیر تو
ز سپید کس ای جان بکر قاری	زین همه عاشق سپید که کشتار تو

ز عشق سینه پنم نه پنم	ز شوق دیده بی غم نه پنم
غم روی تو دارم جای آن	اگر من بعد روی غم نه پنم
مگو از غیر من بپس که خود	کی غیر از تو در عالم نه پنم
ز تو سر سیدی پند بخای	من بی صبر دل آنم نه پنم
طیسی را نمودم جای دل گفت	برو کین درد را مرغم نه پنم
پیشش آن رخ مباد از غم بپریم	اگر روی ترا یکدم نه پنم
ببر کس را ز دل کشای غای	که در عالم کی محرم نه پنم

روی تو غایت نظر کلر تماشا جو کنم	جولاله دایم بر جگر کلکشت صحر جو کنم
مثل تو جویم در جهان تا بشدم آگاه	بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا کنم
بکرم بب مهری نیم نرناه و فغان بزم	در اصفوری خونم جانم بیا جو کنم
نی بی تو بر کن رستن نی مرگ من درو	الکون بحال نوشین خیر ام ای جو کنم
حاشا که من غیر ترا بپریم درون سینه	خود کو بجای آشنایکانه را جو کنم
تن را دوا کردم طلب ده شد از تاب	دارم بدل دای عجب اندام او جو کنم

کوینده جای دم بدم بیرون مرده از دیده غم	
زین گونه که طوفان غم شده دیده دریا جو کنم	

جدا ز لاله رخ خود بهار را بکنم	مرا از دایع بدل لاله زار را بکنم
--------------------------------	----------------------------------

ز خون دیده بکنم برست بی لب	بکنار گشت و لب جو بیار بکنم
کرشم آنکه کنم دیده را بکل شغول	درون جان و دل بکنار خارا بکنم
بگشت باغ غم روز را بر سرم برودن	بلا و محنت شبهای تارا بکنم
عباری از ره آن مشکبوغال رسید	بجز غیر کفن آن عیار را بکنم
سکاف سینه توانم که بندم از مرغم	تراوش شره اشکبار را بکنم
طولم از دوجان بی جال او جانی	جو یار زنت بدست این دمار بکنم

کی بود یارب که رو در تیرت و لطیفی کنم	که بکله منزل و که در مدینه جانی کنم
بر کنار ز مرغم از دل بر شدم یک زمر	وز دوشم فوشان آن دجله جانی کنم
صد هزاران دی دین سودا مرا بر باد	نیت صبرم بعد ازین کامر فراداد
یا رسول الله سوی او مرا را می نمای	تا زرق سر قدم سپارم ز دیده پاک
آرزوی خجست الما و ابرون کردم	ختم این بس که بر خاک درت دادم
خوادم از سودای توست نم نبردن	یابایت سر نم یا سر دین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر سر خط	جانی آس ناه شوق و کراشت کنم

سر زمان بگویم که مهر او دل سپردن کنم	لیک با خود بس نمی آیم ندانم جو کنم
بوالهنگاری که خلقی در پی درمان من	من بفرمانده سر دم در خود فروزن کنم

کریم کریم سرانده رگه بی لعلش
لش بندم سوی ده نامه مضمون بوز
جای بگیرد و عاوانم زبلی قصه خانه
خلق را بر بجز غم دل بوز نام و عود
کشته شده حافی ز عرفانه و شش خود

سپس کما را حجه پذیرم چو بار خون کنم
اشک خویش را بر رخ عنوان آن مضمون کنم
ناکه از روزی گذر بر تربت بخون کنم
نامه در جنگ فر قش کردین قانون
منع بمل کی زید صدارا لک قانون کنم

سر زانت ششم خود بخیل میکنم
جون بدین خوبی که تکی نشی بندم
نام تو کوشن نیارم شش مقصود می
خویشی تنم که جان ده بر تنم دیگر
میروم دهن دهن کشان دلی بکن
سر عشق از دفتر کل خواندم دستبوز
کشمش حافی اسیرت کف اتم

یک یک اسیر حسرت تا بل میکنم
میثوم حیران که بی تو جون تحمل میکنم
که حدیث سرویا افیانه کل میکنم
نه برای جان الزامه تحمل میکنم
در صف درویشان غرض تحمل میکنم
فهم این منی رگت و کوی میل میکنم
لیک به طعن بر کویان تا تحمل کنم

آرزوی دل خویش بکرات خوانم
جون قیامت کی طرف کله بر شکی
منت جد جونی برون نام لوی

مردم دیده صاحب نظرات خوانم
پادشاه همه تیرین پیرت خوانم
به رو بوش بنام دکرانت خوانم

تا نمودی به پیرن اندام جو سیم
مجموعه از من دل داده روان سنگدزی
تا ندیدی رخسار شیخ عیان کردی
جایی از سر زده بر آستان دیدی

نازنین تر ز همه سیمبر است خوانم
جایی آن نیست که غم کند زنت خوانم
پای ناسر زده از خجالت خوانم
تا دین انجن از دیده دور است خوانم

از شش تبر با حکم خون توانم
از درد تو دوا نیست کن بر دل شستم
از ناله فوی تو خوانم که ز روت
سرخد که بگذشت ز مدد و عدل صفت
خارم شکست یا بر سر کوبت
ز دوشه بجان شوق وصال تو ام فور
من حافی شهو بودای تانم

با عقل تو لا حکم خون توانم
تدبیر مداد حکم خون توانم
بو شتم نظرا ما حکم خون توانم
اشک تقاضا حکم خون توانم
غم کل دهر حکم خون توانم
تا غیر تو دوا حکم خون توانم
ترک رخ زیا حکم خون توانم

پوی صحرای بی غم و تماشایم
تا تو رفتی از برم با پس ازم الفتی
بج جاز دشت شبایی ام بطلال
پا بر نخر بلا سر و طلبکار توام

بی تو بر من شهرت آمد بهر میزدم
که در بهشت صد یکم عمره شایدم
بوی پس عالم خیالت بر میزدم
عاشق دیوانه ام ز نخر بر میزدم

فراش کز زبانی من بود کل یا در پسوک عشق تو بچم کز پیش کفتم ای جان رو که بی جان خواهم	کز پیوسته توت ره بر خار میروم در تخر و کام بر کام میروم گفت جانی بسر کن کام زود میروم
کریمی باشم بکج خانه شد میروم ای خوش ندم کو طغیان میریزد لطف پنهانی و ناز آشکارم میکند باغبانها بر کل جیدن مجاز من گفت روزی خواست گشتن بدو روزها باین و آن سر کونه باشد کز جایار و فلامی چون بود چون درو	در می ایم میان خلق رسوا میروم ناکه از جایی من دیوانه پیدا میروم تا بدین حدی در آب شکل زینا میروم چون دین بستن من از بر شا دست از حد شد بر من بغیر میروم وای جان من در آن شما که شما میروم میروم پیش از من میروم بر میروم
از سر که نامت ای بت غار بشنوم صد ره حکایت تو پایان اگر تقدیم غمزه تو بود سر کی که من سر شب پای روزی و بام تو بگویم خواهم تقدیم عشق تو زود و کون بافت	خواهم که باز گوید تا بار بشنوم خواهم که بار دیگر از غار بشنوم قانون سحر و قاعده ناز بشنوم باشد که چون غمی کنی آواز بشنوم تا کی پیون عقل دعا باز بشنوم

سر مجدم رشوق قدت غایبان جانی نهفته از غمش زامیان جان	ایم حدیث سرو سر افراز بشنوم میسند کز زبان دی این را ز بشنوم
اگر بوی تو کتب سری بخت نم ز فرش ند پس دستم نیاید ز وضع زبید نیایم خیر آن کجا بکوه مقصود ره توانم پیر ز لوح پیاده توانم خط خوش زنت را چایم بر این که عیش ز دستت سر شد وفا جانی	پیرم بباد اگر پای در بخت نم چون بباد تو بر خاک و سر بخت نم که نقد صومعه بر آتش گشت نم جو کام من نه بر وفق سر بخت نم بر اصفه دل حرف خوش بخت نم بیای سر و لب جوی و طرف گشت نم عنان بود کف یا رجا سر بخت نم
سر شب سلسبان تو جان در میان نم کشی رخم بهین و جان زخم بکش پایم بقید وفا پیستوار کن بها ز شوق روی تو باختم بخار سر غم که یام از تو نهان من بکش پسند که تو صید بود بهر مند	اگر زخ نیار بران آستان نم فرمان برم بید و منت بجان نم زان پیش کز جفا تو سر در میان نم بنشینم و نظرم به آسمان نم والکه برور داغ تو در دشت نم مردم دار چشم تیر و کان نم

جانی ز شمع صومعه نشو و سر عشق	آن به که رو بخت پیرنایم
من کیم تا و بران رخساره زیبا	کاش تو نام که دیده بخت آن
چون پواره بگذری از فعل هم گشت	هر کی یام نشان از شوق روی آنم
دایع بر تو پس نه بگذر از این خدای	تا شگافم سینه و انم بر دشت آنم
رام شوای آموختی که نزدیک آمد	کز غمت دیوانه کردم روی دهر آنم
و صف حینت یار قبیل دل کفن بود	آینه بهر به پیش چشم تابیا آنم
خواب چون آید مرا شبها چنین گزید تو	زیر پهلوی خاکی پاشم ز پر خرا آنم
جانی از شوق لبش تپک کایر بکند	خرقه و بجا ده رهن با به حبس آنم
مردم تو بر سینه صد دایع جانم	با درد تو خود ارم حاشا که دوا خوانم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو قصه	این جمله طفیل تو من از تو ترا خوانم
نتوان بفره رفتن از رکن گشت دی	آن به کن این سر را به دایع خوانم
بنو در قیام در وصل پیوندت	لیک از تو رقیب را از خون خوانم
دی از تو وفا چشم دای بخدا و عد	باز آمده ام امرو ز کان و عده خوانم
دستم بر سر دوت چون فی رسد خود را	در راه تو چون سایه شاد ز ناخوانم
کشی که کز ناخوشی از فیض تیان جانی	خیمت مرا لغو غیر از تو کرا خوانم

مرصع فروشی ز دل تنگ براریم	فریاد ز مرغان شب تنگ براریم
ساقی کل را برن از جام می آبی	تا روزنه نام و در تنگ براریم
پستی و خوشی پسند مطربا کو	تا شور و فغانی ز دل و تنگ براریم
آینه طلعت یاریم نشید	کز عمدی تیره دلان تنگ براریم
فریاد و شایم که کز غمت لعلت	صد کوسر کانی بود از سنگ براریم
چون صبح کنان بر صف باران فکری	ما بر سر بکان تو صد صبغ براریم
جانی سوی پیچی کش این جانم	باشد که باب می کلرنت براریم
دی کند ز کز غمت خون نگیرم	ز وصلت جدا مانده ام چون نگیرم
چون افزون شود و دم بر من تو دارم	نه مردم اگر مردم افزون نگیرم
نیتم بطرف جن سرو نازی	که از شوق آن قدموزون نگیرم
نیارم کی سوی لب جام با ده	که بر یاد آن لعل میگون نگیرم
زیلی مرا سچیکه یاد ناید	که بر غمت و درد مجنون نگیرم
نه خون مسکرمه نی آب روی	نه از پیچی دان که انون نگیرم
نه نیم کی گوی زار جای	که از دیده و دل برد خون نگیرم
پای است بر روزگار خوش نگیرم	چو شمع از محنت شبهای ز خوش نگیرم

ندادم هر بانی ماکند بر حال من گریه	همان بهتر که من بر حال زار خوش بگرم
مرا هم در غری شوخ خمی آفت جان شد	کنوی کز غم یار و دیر خوش بگرم
نباشد در بهاران دور از ابر من گریه	من با بزم که دور از نو بهار خوش بگرم
مدد فرما چون ایدل که در خیم غم خاندانی	که خواهم آتش از جهان یار خوش بگرم
ز جویان بود که تیر تیر از عهد جویست	کنون از درد و دواغ انتظار خوش بگرم
کو جانیش یار گریه از سپید مهر و بان	که من جندین زنجب خاکش خوش بگرم
کجا باشد تو خوشی که ناز و کند افکن	سگر کفار و شیرین لب من ز جانیست
فرمان سر کجا بشی رخ ما و کف آن	سواره سرفرازی سرو و تخم پسن
پسای گشته شد سر کشته تیر نظر بخش	جهانی فتنه شد سر جانی طرف کلشن
دعان پر شده شو قوت دل از آه مندم	که تی تیرم سید کرده جمل از دودین
غایت با جان ای راع چون میرم درین	خدا را استخوانم را میرش بکاش افکن
جبار ای فلک شهبانورم جاف و روی	جو دار شعله آه من این دیر از راه افکن
زبانش کو پرده مرغی ز جان طوطی مدعی	که قوت طایر قدی نشاید دانه از افکن
بمحو نقطه خال آن شیرین دهن	زیر بلاق و بلای دهن
میکنم زان خال بسر خطی	فی نم دایجی کجا خوشیست

عوض از رفت از مهر و وقت	شوق خال او هنوز از جان من
کم شد اندر پیر من لاغرتم	رشته کم باد کو از پیر من
آه عاشق که نمودی خانه بخور	جاکجا در سنگ کردی کوکب من
سوقت جانم ز آتش آه ای پر شک	ز دوتر آبی برین آتش من
جانی آن خال سینه خوش از آه	تخم مهرش در زمین دل من
پیای ساقی نوش برده جام می نشان	بروی شاه ابوالقاسم مهر الدوله
شمش فلک سپند که زار از دولت	قدم بر تارک فرقد علم بر طایر کویان
رخش آینه دلش جلالت شکلیا	کفش دریا و سیاهل از خوش قلمر میان
زبان جاد او برکت این زبهار کون	ز قصر قدر او خشتیت این فیروزه بستان
جو دار خلق درویشان با این سلطان	که ای حضرت او سید کرد و دل اگر سلطان
تمنای کمال حدتش کرد خرم دگشا	منه پایی امل زین پیش پروان از حد امکان
ز نظم و گلشن جانی سرود بزم او باد	نواغ عشرت باقی نویدش جاد ویدان
تو در پرده نمان ای کوبه جان	ز شوق عالمی رود پربان
تو کنجی درین معمور بزم	بخت و جوی تو صد خانه دران
نه بخت است این که از شرمت	کشیده روی خود کل در پرستان

رسیدی بر سرم در پیشانی	براست عمر من آمد بیانی
ز گلزار مردم بشکند کل	جو کرد غنچه تن تو خدا
شوی در مان سر دردی که گویند	چو من کشتن می یارم جودمان
کشیدی دست بازار قتل جان	ازین یکی جرگه کشتی بمان
بنازای خم شوق فتنه جوان تر	نه شمت اندین غار کز تارک تر
مطهر روی گلگونت زرد لاله در صحرا	بشکل قزوینت نخر و نسوستان
ز بسکون لعل تو آرد مطربان نقی	کنون عمرت کان نفقت شغل کس
چو شرن پرورش داشت آن بستان	سما شد ناب آمد بجای پیرستان
بنا گاهی تو ام دور از آن بستان	خدا یا کام من زان لب بدیجان
زنی تن دشمن این که پیازی و دود	نموده زیر پاک خون عاشق این بستان
بین کشور نیار آرد و با دست می جانی	می نشان آشتین بی نیازی بر تنی و بستان
خند ز آتش فتنه بر کشتن	پست برون تا من خون کی بکشتن
خون مرا بختی دست من دود	کر نه بقران خویش خواهم او بکشتن
قاعه عشق چیت شرط محبت کدام	از همه بکشتن با غمت او بکشتن
از تو بر این کشتن رخسار زبا و صبا	بر سر اهل وفا کرد و بلا بکشتن

جانی از آن قینه زلفت بکشی	قوت مجنون بود سپید بکشتن
ای شمع بقیان نه زین کمران	سرو کج کلان فروشن بران
مهرم سینه بی کینه آشفته دلان	مردم دیده غمیده صبا بظان
تا کی ایام برت آتش انباشت	تا کی ایام بدرت نوز زان چادران
کدیری کن بر عشق بهجور که پست	مخت عاشقی و دولت خوبی کدیران
با خیال تو سحر مغررتی می کفتم	کای شده بپس نهیای غمیران
خویش را شمره عشق دکران میارم	تا ندانده حدیث من و توان
گفت جانی جودت شیشه با دست جانی	کر تبلیس شوی شمره عشق دکران
فرامد ز خط من تا کی عذران	عینکم پس خطایید و تاران
شود تازه از خط بهار کوی	بدان گونه که ز سره عهد بهاران
میا فوشتن می جکان بخت	بهم بر من وقت پر سیر کاران
قارت نه این بود با زانو	که باشی قرار دل پیواران
ندامم جو بوی که کشته شد	چین نا امید از تو امیدواران
شد از تن قدرت دم باره	جو ابرو از دهر مرده اشکاران
قدح کیر جانی که غری غش	فراق زرد و سر شواران

ز می برویت قبله یک پیمان	بنام تو خوش خاطر از نین
چه پیمان قیامت را زین	که کم شد در فکر یک پیمان
فرومای آن خیم جادو کجوم	گروسته شد نطق بحر نین
ترا دل خوش از خیمت خوبرو	چه دانی غم و درد اندو کین
بوفل پیمندت برو کاه پیم	نشان مایه از ابروی به
تویی خرم من و پستند تو	نظر دوخته بر طرف خوش نین
شمار عشق پیوای سرکوی	از آن رقت پر سلک نین
بتارکانه ازین شکل و شیوه موزون	ترا پسد که بنامی بحسن روز افزون
خو زندگان عاشق وصل مشوقت	یکت فوق بی و مردن محزون
کان صبر و کون دشم بخود میکن	جو از تو دور شادم چه جای صبر و سکون
ز جان خوشتر کان غمت بر آید	ترا جو کرد شکوفات خط عالی کون
می شاد ز بار غم تو خانه دل	الکزه تیر تو بودی درین خرابه
ز نقد عشق چه بشد آتی خزان دل	چه سود حشمت جمید و کج افرویدن
بتنه مهر و آغا گشت جانی را	چه جرم بر روش خرم و در کون
ای عشق صد بلا بر جان عمر پرور	کرد آتش غمت تاراج خواب و فرور

من ندارم تا سپردی رخسار ای	مهری فدا که سر دشم کرد و در من
خاک شستم در رفت بگذرین ای سرور	میش از آن روزی که آبی و نیایی کرد
سوی تو مرا آتش اندشتم دامنش	ای کل خندان ازین خاشاک آب و من
دیگر بر بار تو چون کرم بدل چون	در همه عالم نیاید فکر عالم کرد من
ره بگذرادم به بی او مبادانی با	تازه کله را خزان آید راه سرور
کشفه جانی ندارم ز کی از سودای	شرم از کفر از سنگ سرخ و زین
روزی که می شربت فلک آب خاک من	میوفت ز شت تو دل در خاک من
پسر رشته وصال تو کز آمدی کف	پو ند یافتی جگر جاک جاک من
مرغ بد دل ز یاری خود پاک نیت	دام سهرابی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قصه نامه اصل	شد نامزد تیغ خجایت هلاک من
جانی جوی خوشدلی از من که دارم	آنچندند باغ و در و آب خاک من
نوبهاران که در شمع کلی از گل من	عجبایش بودشته بخون دل من
بن و زینان که بجان آمد آتش من	رزد باشد که شود کوی عدم من
بنود عمر جانم بخراشد تو	چون به بندد ازین دیر فدا من
لطف فدا و کیش تیغ و کیش زار من	اگر چغت که باشد جوتویی من

این دست و پیر و پیرا که ببار زبان سلطان خیال تو مرا تین جای تا توان جام می از دست منه	بیار کوچ کرده که کوید پیام من من گیتم که نامه فرستم بوی او جام سپید که از شیرین عوض دم عمری زانکه انداخته دم ولی بود ای صید چاره چارم خدایرا تا کی وصل سیم خدا را نگویم طبع جای موی کین نمستی و شوریت
سیم آنگ در رخساره بود حاصل دم نقد اشق خوشتر شد حاصل که این یافت کشیش علی کل من	و اینجای صبا که رساند سلام در نامه پیکانش فرسید نام من رفت کفر و بگردن او ماند و ام چون نامه آن کبوتر رحمت برام کان آموی رسید شو و صید را من صد ره مرا سوخت طعمای جان من کز خم عشق پر ترک افتاد جام من
من	من
بیت مراد خاطر بزم و فرطی کیت که تو دم زنده ازین و جرای را که بجای جون تو نیست کم از دقای جمن بوق کشته سوخ کبریا من چشم پیری بر دهر رخا پای من	ای ز تو که کوه غم بر دل متلا من سر زده کرده جو غن بر رخ من روان هر دقای من برین ترک جفا می کن که بیکان دهنده در پی عمل تو ام تا بکر شمه کشته زخم چشم جانی ام

نکار شوخ خم نیز ختم شد خونی بر دم از مرده خواب زدل خونی دم قلم جوخه از سوز سینه بگذرد تماشای رخسار کمر سر تو شود جوی در آن کوچه داشتیم گفت آن یوسف بنویان عشق در زیند محنت کوحای کران میسین سلاسل پای دل	نی بند چشم مرحمت یکبار روی چگونه کز فراق او جدا آمد روی زبان زنده کانی خوشتر آید در کلوی سر روی نگردد کم بر پیش آرزوی که این مسکین سرگردان چه میدکوی ز روی کی توان ای پند کواصلای که پیوندیت باو حکم از مرز روی
اغتش شاد کامی دل من شد عشق تو در جهان بنام صرف بودای زلف و خال تو کرد رخ خط دور شکینست زوه بگذشت در دست زوکان می برد مهر خانی از میوه از نجوم بجوم کردش سر	وز غمت پرتی دل من این بود نیک نامی دل من نقد عمر کز می دل من ست طوق غلامی دل من بگریز کای دل من برد مهر تو خانی دل من شهر جاست حامی دل من
پاده روی جمن سر دهن گذار کن	بسر دهن جمن آن پای ز کار کن

نخن نشت کل از رنگ سبز خضر	که با برنده دگر گشت جو سارنگ
هست آن کف ماکل پیش او خای	بجنگ پات که از ار کل تجی رخن
ببخش پستم و جور سینه ام شکاف	بواله داع نهان من اشکار کن
جو خوی تلخ تو ام نا امید خواست	مرا بشو شستن امید دار کن
مردم از تو بی لاف مردی زده ام	مرا بخوارم از پیش دشمن سار کن
خاند دل که ز درد تو خون شد	خدا بر که چنین نالهای دار کن

ای دیده بنو پند من نظاره آن رو	من خوب جهان کرده ام دیگر بدخون
ای کز پی نظاره در کوی آن یکنی	یا ترک دین و دل بگو یا خود که از آن
رویش برین ای باغبان شرمی بر رخسار	پیش چنان پوشش ازین صفت گل
ای سبزه دل در نیکی و ان طبع شرمی زاری	روی مگوی بادت ای شیره از بد کن
تم ناید او میوردم تم کفن غیری از او	رحمی نای نمیشین جندین جری
مین نمی پیم ترا از ختم سحر انگیز تو	جندین پیون دهری تعلیم آن عادی
جای جان آمد پیش از ناله و فیر تو	شبهای شبای دگر بر سر آن کون

با ابران ای رقیب از ربه خوی من	تج کرد عیشش با جندین ترش روی من
در حق ما که بداند شد رقیب از خوی	تو رخ سیکوی خود پس غیر سیکوی من

ای خوشن آن شب که پات را کم درخت	تو کشی از ناز ما سوی خود و کوی من
از تو بوی جان و مدوز باستان بوی گل	پیش ازین کوشش تو اطمینان بوی
زان دو ساعد خنجر بر بر تافتی	تا تو ام با من ایسان سخت بازوی
کسی نمی پیم که بحر ختم تو خوش نیست	ش ازین انشوخ را تعلیم جاویدی من
پیم تو دلیوی آمد این زمان کانه	نقد دل کم کرد جانی ترک دلیوی من

بنمای رخ که مطلع صبح صفای من	آینه جمال نمای خدایت این
کردم بی طعین سپکان بر دلت	سرگز نه تعلیم و کس از کی پست این
بر سینه نیز دم غمت سنگ بر کمر دید	کفایتی سنگ لی بتلاست این
سرگز نگر ای از ب خود کام مراد	ای سوفا شرع وفا کی رست این
زلف دو مات پیش رخ کفایت	زلف دو تا مگوی که دام طاعت این
پیکانه دار میگری بر کدای خوش	آفر نه با سپکان دشت شانت این
میز و رقیب طعنه جانی یک تو گفت	پیشش مگو که عدم درین تانت این

پیاغمت رافق با رست این	پاس بخش دار که لاف نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرش او کن	کش واسطه حجت جاوید است این
ای بوالهوس از مهر که عشق و ملا	بکدر سلامت که نه جای سحر است این

از نامه فارسی ای صاحب محل	در کوشش تو کوی نجات بخت
از گلشن قمر دزد جرم بد کشید	منع دل نخت ز دکان زلفش
کای که خدای سر من زیر قدم کن	انکار قشاده زمین خار و سبزه
عمری بدست جامی خسته بر سر	یکبار کفشی که برین در کفش این

این نم یارب بدو عاشقی را این	کس با او جهان سر ز کفر قمار این
ایکمی پیم ترا اکنون عنان کف	حال من بین دل مرد از دست بیاتن
نزد تخم روی یاری ندیار امید	آه من چون میرم نخت بجان یار این
در نور مهر و وفا کز نیتم بهر خدا	از جفا های خودم محروم مکن از این
نور خرم من به واقع شد کجای من بود	کز نظر انداختی مرا یکبار این چنین
دل ندادم تا ندیدم از تو لطف و کرم	من چه دانستم که خواهی شد همکار این
کز تنم عشق جامی گشته شد بدست	عشق اگر نیت فوایدت بسیار این

اعدایه کت مت با و ناز این چنین	کرده باغین دلاں بدستی غارتن
جنبه بر گشتم خواهم نکلیدن در زین	کر سید بار در کمرت و سر اندازین
قلب فرسوده را خواهم بپایین چون	منع جانم اگر بود سوی تو پروازین
را غشقت باغ جانم نیختم و دارم	و ده بودی که بودی کبریا غارتن

از دشت نامرین آن نازنین باغ	زاری پند مرا و آنکه قافل میکند
عشق بدخویا ظالم خنجر با سارین	فی عالم غم بسودا رنگی دارم که
کی میان عاشقان بودی سرافرازین	کر سر جانی گشتی بخت نیر پای دو

سرسنگ سرخ و زردی در دهن	پس جانان دل پر در دهن
همه بر جان غم پر در دهن	غم مجوری و بار صبری
بدانست نشسته کور دهن	جوجان از گردن دهن
خس و خاشاک آب آور دهن	تم را سیل اشک آور دهن
سرسنگ کرم و آه سر دهن	مکور کنی نه اند و جامی از

در غم سر روی صد دل مبتلا جی خوش	طرز برکت و جود کسای خوشین
سر نهاده زیر دیوار سرای خوشین	بر لب باغی سر سو جوین افتاد
از غم اینک نشان بر خاک پای خوشین	بر نشان پای تو زح بودم تا پیش
سر کشی از سر نه سوی کدی خوشین	زاد روی کینه ای سرم ای سلطان
دامن پیر این از خاک بقای خوشین	بر کل کل دین ز برک غنچه کور آری
آینه بردار شکل دبرای خوشین	جنبه پی کریز کونیه جرای شدی
لغزای سرم یکبار از نقای خوشین	میرد و نه دوجای صد کفر از

ای بر خیز جوشم و چراغ دگران	سوختم خند شوی سرمه دگران
یاد دینار زین وصل چه دارم طمع	توان خورد بر آریوه باغ دگران
دل به بندم بدم و مهر که این دیر	روشنای نپدید ز چراغ دگران
باتوای باد صبا بوی کی می یابم	مشاور بهر خدا عطر دگران
خند در ترقه خاطر مایه سی کنی	ای همیاز تو اسباب فرغ دگران
خط سرت کرم بی رخ خوبان	سبز باغ تو از لاله راغ دگران
و که افسانه جای نشیندی هرگز	تا نیر و اقی از لاله و لایع دگران
من و فکر تو به نیم بحال دگران	هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیر تم با تو خجاست که کز دست به	کنم دارم که در ای بحال دگران
بحالات رقیبان به نمی قبول	حال ناگوش کنی به بحال دگران
روز و شب نشسته جلوه خاک در تن بوی غم	من که بت ترختم ز آب لال دگران
سرد خرد و دست برون یکم از خلوت	کی بود در حرمت بحال دگران
می پرده ماه بهر ماه و دور در رخ	که پریدن توانیم بیال دگران
حال جانی ز غمت زار تو از پیشکین	میکنی بی نظر لطف بحال دگران
ای فلک تا کی دل و جان خرابی	از ره رادر فراق آفتابی سوختن

کر شود خورشید روی با همه عالم	از دل کرم به برای بجای سوختن
صد سلاطین پیش کشم کز لب به	خندم آفر در نهای جوابی سوختن
عشقی باشد نرم شمع چسبای تو	که بیازی مردن و گاه از غنای سوختن
دل بخورشید همان تابی کردن کی	همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آید شیوه ارباب علم	دقری بر باد و ادن یا کنای سوختن
سوختم جانی را دل در رحمی کردان	پست را لغو بیاکت از کجای سوختن
آدم در دل پس عشق حکم بحال	با غمت جان بلا فرمود بهم بحال
از پیا به چرخد معوره عزم خراب	ملک ل سلطان عشقت را بهم بحال
دیگران در بر من و منشا و کام دگر	زیر برکت و غم شیت تا بهم بحال
سبز و خرم گلش عشقش به یاران تو	گشت تا از ابر بحال تو بی بهم بحال
زخم غمزه را صده به بجان تو	وان جرافت سرخی از دفرم بحال
سوختم جان پیدلان از داغ حزن	در حرم خلوت خاص تو محرم بحال
عشق زان یک یکم صلاح آورده	جانی به صبر و دل ریوای عالم بحال
مکر و زینسی ز سر و سیم برین	که باز شعله بر آرد آتش از کمرین
چرخسته با طلوع تو ای سبیل مانی	که روز گشت باقبال طلعت بحرن

بم ز منور نفس سوخت دیده ارتقا کوی	سخت آتش عشق تو جگر خنک دین
بکوی کرم ازین درم مرغان بیخود	بخند هفت برین در دریا برین
ز دیدن تو که مودم مانده ام نه دور	که چون پری ز لطف نمانی از نظر

تا خم خنک کن شد و پس نه نو	هر جای بودم خرقه بخیانه کرد
صرصره ازل کونشان شعل مهر	بس بود تا ابد از شمع ز یک پر تو
سپیس از جلوه کل فهم معانی نکند	شرح آن دفتر نوشته میل بشنو
زده روی تو فرزن فلک از رخش	کو به پس نه تو خوشه پروین بدو
ترک بشم تو اگر سندی خوشم خونه	در کشم تاج کبیانی ز سر بشیر و
دل بی در پی مقصود و بد و نیر	چند روزی تو هم ای مشک درین کوی
جای این مان اقبال نه جای من و	چشم شد ز قوه اخلاص من بوس برو

شبی چون نه نمودی روی	برآمد نوره از انجم که یامو
رمد آمو ز مردم با تک تیر	درین شیوه تو بگذشتی ز تو
برت پست آبی ز لطف و نیر	که از بر خوانم این آیت که ز
پیشم خواهی از از انکه شستن	ز شوق چند کرم سر زانو
دو چشم تو عجب جایت دانند	نیدم محو آن دو صبح و

بم صابند لایق ازوق کعبه	من بی دین و دلا ازوق انکو
تنت از قرقه کرم گشت جانی	بد شد کم کمر ازین بهمنه کیمو

کرم خاک گشت بر در تو	باد جانا پسادت سر تو
پست شد همچو سایه سر و بند	پیش تشا و سیاه پرور تو
تن جو موسی من بود جانرا	یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت بشیر طویس	می پراند یکس ز شکر تو
سادگی من که آینه خود را	دارد اندر صفای بر تو
ای با شرب کفایه برده روز	با خیال خط محسوس تو
جانی از جام جم نیار دیا	کمر خور و سبزه ر ساع تو

چون نیست خنک من بکشد شوهر از تو	باد بکیران میکوشن تا بشنوم آواز تو
ثبت جو خشم بن شود لب بکوشان	تا ناز جان آسان شود بر عشق جان تو
خوانم ز تو گویم غی لیکن ندارم محرمی	کو خنک تقبل دانی ساردم بر تو
نازی کن ای غمزه زن کز به شود خرم ز	جان من و صد همچون باد فانی تو
تو طایری قیدی بس تو نه با دست پس	کپسره بادام پس کین سوختد پرواز
صد دل شایخ نو کند صد خنده جان	از غمزه خون ناک زنده شکار انداز تو

چون پرده بشی از روحانی قدر	تو گلشنی غنی و او مرغی غنی پرواز تو
ز میان که تو گرفت دلم باصال تو	وای من از زمان که نه پیغمبر خال تو
مردم ز رفقت تو کی رفت انکه من	سر خط دیدی رخ فروخته خال تو
پیغمبر جهان بروی تو روی تو کو یا	چشم منت و مردمک چشم خال تو
شد سایه پیر تو روی تو حله نو	ای آفتاب پس مباد از وصال تو
تازمه خوفاش از چشم اشجار	حقا که نیست در نظرم خبر خیال تو
دارم سری نهاده برت که است ناز	ناگاه در روی و شود پای مال تو
جایی در حاجت بگشایم خودم	بر لوح جبهه کلک شمرده صف خال تو
روی بر تابی ز من سر که پیغمبر سوی تو	حیف میداری که آفتاب چشم من بروی تو
گفتم خوانم ازین بس ترک فوی بدگفت	این کو با من کنی بگوشت پیغمبر فوی تو
زیر پای افتاده دلمای تیان بیکدل	باشد از یک پاسبان پیر تو
جان دارم در مقابل چون تو پیشانی	نیست تقدیر در عالم قیمت بگوی تو
قد جایی گفته خم چون هلال از بهر	که بگویم رکت از میل خم ابروی تو
من نیستم که چشم کشیم بروی تو	ان بس که بگویم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن کمال من	زان پیشتر که جان دلم زار زوی تو
خالی نیم ز فکر سبب بی مرا	پسند دیگر است بهر تار سوی تو
هر صبح بگویم خوب صباره سوی جن	باشد که نیم از گل نور پسته روی تو
پیام جو بوده شد بخت بعد ازین بخت	عظم خون و خاک بی بخت و جوی تو
من اهل خان وصل نیم کاشن بچکان	پسنگی خورم بر سر زقیان کوی تو
این نقش و کشید غزل بیت علی	طواف خشت ز جایی بسوی تو
داری بکن من کن ای من کن سندی تو	فوی تو گشت بچین صد جان فوی تو
که بر بدی نه ام که در حرم خانق	القصه کردم در بدر و ایل بخت فوی تو
با و نازم تا وقت در سینه صد روز	باشد که اقدیر تو ای آفتاب روی تو
روز و شبی با و نشان شهنا و پیغم با	یارب من از ده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل بردم از قبل فعال پدر	زین بس بکنج سیکه بایم و گفت و گوی تو
تا که تو با بدعت آیم سوی قبله رو	محراب طاعت بس بود ما را هم ابروی تو
جایی که از خاک درت خودم ندی بین	که آب روی دشتی شش بیکان کوی تو
ایدل و دیده هر دو خانه تو	سرم خال آستانه تو
کاشش برین رسد بر تو	دم بهم زخم تازیانه تو

ممن کن گوش میوم از شوق	هر کی میرو و پنه تو
هر کی خوش بگو نه طرب	من و غمهای سپهرانه تو
هر طرف ناوک ارجه میکنی	دل بس بود نه تو
بهر ناکشتم بهانه مجوی	که مرا می کشد نهانه تو
جایا بوی دردی آید	از غمهای عاشقانه تو
توان می که برد خجسته آفتاب از تو	توان کلی که شود غنچه در نقاب از تو
دم که عشق بر و صد در ملاطفت	رخ امید تا به هیچ باب از تو
بیشتر عادت شان بود عمارت ملک	چه حکمت که شد ملک از خراب تو
مکن شتاب بر افکن که میرو و جانم	اگر و عمری و بنود عجب شتاب از تو
به سپهرام مکن رنج در جواب این	که صد پیام مر اس کی جواب از تو
جو قل جایی میکن ثواب میدانی	چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو
من برخواستم دل از هر یاری محو تو	آخر چرا شویدی کی دست از کار یاری محو تو
زمین که توانی زین جولان کنی برین	ناید میدان بعد ازین جای یاری محو تو
کشی برو در کج غم نشین صبور کی کن	تغیر صبری چون توانی بی غم یاری محو تو
در سینه خوارم فدایا خوارم در سبک	حاشا که دل دیگر کنم با غم یاری محو تو

دل کی دیگر و کل و کل از کشتن برگر	کرد درون جان دل باغ و نهاری محو تو
صد چشم خاک درش ز دیده ای باز	روزی بگویش که مرا آفتاب از یاری محو تو
آوازه آن خوبرو چون رفت جانی سر	آوازه خواهد شد بی از سر یاری محو تو
آن ترک نیم که جان شد خراب	صد باره خستم ز نار و نقاب
بر طرف بام اگر شب کرد میشش	شرمانده کرد و از رخ چون آفتاب
من میستم که بوسه زدم پایت کاش	بام عین مجال که بوسم رکاب
چون روی او شود مجال از دل تو	کرد میان حجاب نکرد و نقاب
چون در میان شود لب چون صد غم	ترتیب پای گوش ز روق و نقاب
بودن بوی او توانم شب فراق	ترسم فغان من بر دار دیده جواب
کاه موال بوی بکاهی گفت سحر	یعنی که نیت غیر خوشی جواب
غزوات کرسی خیمت این همه پیدا	در فن عاشق کشتی شاکر و تپا
طره شیرین تو سیل دل فزون آن	لعل شیرین از تو ترش و جان فدا
عشق در دل که پیاز و بهر در خانه	اول رسک طاعت آفتاب دنیا
بندگی نوشد دم از از غفلت فرسود	فقد و بیکر سپید بهر بارک با دو
پس که به جانی ز سر و قدرت	میکنم دم مرغ شایخ پیر و با دو

یارب از جانم بر مهر پیاور	یا بهر یکجند روزی کن مراد پیاور
سخت جانم از پیغمبر کوان دهم	تا پیاسایم وی در سایه دیوار
ره و پیاسایم کوی ز بهر چون خواهد	بار دیگر را این لطف قدوس راور
شد پیغمبر در شکاف از رخ نعل تو	مرم آن میت پیغمبر کربسوار
عاشق بجز را بر رخ روان آن	میرود خون بانه آرسینه انکار
کوین را صوفی افروزی طرب کوی	کار غنوم ساریت کویانه لای
کار جانی درم از انکار اهل در شد	ناصر بر خوش ریحی کن مکن انکار

آن سرو که شاد ز بهانی نهم	سرو که خرام سپهر ما و قدم
باشد تم از بار کرم که بگذشت	در قی من چپسته دل از حد کرم
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد	اینکس روانیت خط بر قلم او
آه از خشم سوز درون است کاش	آخر شود که در نشیند علم او
مردم سپیدم رخی از آن غمزه فویر	شرمانده ام از رحمت دم بدم او
بیت الحرم است در زبید نشینم	مخروم ز احوام حرم حرم او
جانی ز غم عشق تو کرم مرغی نیست	پیدا است به خیزد ز وجودم

بیز برای بحر خرم خند نوری جان من	مراد صبر با مردن به که بیدم تین
----------------------------------	---------------------------------

نیمای پیوی او کن ره بهر عماره خود	که جان اینجا رسید باری اگر اندر
مذاق جان شیرین جاشی بجز نادید	چو داند تنی عشقی که دارد کوکب لی
ز سر سوختد در سینه خاری بی کل نشین	چو بنیوی مرا ای یغیان سوی من
میرسد نمی نشین بهر آن شرح غم	زبان من ز کار افتاده شوم سخن
عذافق را دلم که نورش شود روشن	ز بس چون شرح کرم زار در سخن
از آن به ماند جانی اهل رنج و سخن	که این مسکین بایست در حیات

میرود عمر کرانمایه و ما غافل از او	و که بهر محنت و اندوه صفا از او
دخوشی خند که ما هم پیغمبر آن ماییم	چون شود دوری شایس بهر سر از او
ساخت بی طلق از دور و شب مایی	انکه بر رخ نه و خورشید بود محفل از او
قادرش طوبی و بگویند روح طلعت نور	کی بود در وصف فرد و پیش محفل از او
خیز تا دامن آن تازه گل آرم کعب	خند چون لاله نشینم بداع دل او
شد برون میل شکر از حد و درخت	که پذیرد خلل این صورت آب گل از او
جانی از بهر دور و رخ گل عشق نکشود	جامی کرم هر محل شود این مشکل از او

دو کس تو که میپسند و ناتوانی	شد نه آفت جان و بلا جان
میان ما و تو خبر جان و تن مجانب	پاک بجز تو بر دشت از میان

چنان دودید غوغا نذر خست که کنند	نظر بروی تو از یکدگر نهان مرد
قران قوس قزح با طلال عسرت	خدا را بنما طاق ابروان مرد
شکار شپه دوز کند خفته خجاست	ساده بر سر باین خود گمان مرد
از آن میان و دمان قاصرند و فرود	اگر در خروشه نشیند و از آن مرد
ز کار دینی و عقی پس جانی را	که کرد در سر کار تو این و آن مرد

افکاشک سنج دم بدلم زخم تر مرد	عمر تک لعل یار منی از نظر مرد
نزدیک مردم ز تو دور از خدا تر	نزدیک اگر نمای ازین دور تر مرد
تا کی روی بقول رقیب از نظر مر	بهر قدر که بر سخن او دگر مرد
آن مشوه بوی فشره باز او گوی	ای پارسا زنج سلامت دگر مرد
جانی درش ز منزل او دکان بود	انجا جواشک غرقه خون جگر مرد

خوی که از تازی دیکه از جبین فرو	موج طابت آمده بر سر عقل و دین فرو
عارضت در عرق بار طاق تو	قطره شبنم آمده بر رخ یابین فرو
بهره خط غریبی کرد لب بر آمده	یا صفت مور را شیده ای دگرین فرو
جلوه که جال خود منظر دیدار اگر	در دل نکند یادت خاطر نازین فرو
داشت از آن بدقت دل در همان غی	کاش نمی گذاشتی کیوی برین فرو

مگر زلف کرده پاک بظرف استین	دست نشان که زیر دست مشک استین
جانی خسته دل ز غم خاک جبین	کمره اش گرفت خون روی عین

ای جان دل بصورت اعیان آمده	کای نموده طاهر که منظر آمده
از روی دست ظاهر منظر کیمیک	در حکم عقل این دگران دیگر آمده
بی صورت عشق و بی عشق صورتش	غالب شده سکوت صورت او آمده
مردی عرفانست به صورتی که	در چشم سکران جزم از مسکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست او	هر چند که ظهور و بطون بر تر آمده
کاش کشیده جاذبه عاشقی عیان	با دواع عاشقان بلا پرو آمده
کاشش گرفته جلوه مشوق استین	بر سپیک و بران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر و طلال جاو	در جله سروران جهان بر سر آمده
یکجا فکند خرقه فقر و قفا بدو	محتاج و از حلقه زمان بر در آمده
بر جانی نظارت دست منتظر	منصور هم خود دست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر عاشقانی نشان	دانه کش و چشم و عاشک کرده آمده
عمره و می گشته و روح القدس	پیغام خور رسانده و پیغمبر آمده

جانی ندیده رکنی از آن کل عجب مدار
 کز غم بود خرقه جو نیلوفر آمده

بشستم با بیفت و آیم با
شد علم پر در تعلیم در پس اب و سود
بعد ایامی که بی نیم زنت پیش نظر
خاکیت را که میدار و از رویم رب
اقم از شوق من گریان بیای سرود
جان شترین که آن بکشتن تنم

پست بر در دلم از آینه گواهی
خون ندارد و بخت در دست
گاه آب دیده مانع میشود که دود
آن سیه روی من غیر از
غرق شستم منم در پی بهر شمع
کرید بر دلم اکنون تنم از جان

نیست جامی را جز این همه دعوی مسر
زان رخ بگو منم ای حسن از خرا

آن دور رخ را که نه نیم مکر با
گرشی از پی بخشید که صید کان
جمله جوان بخت خط علفی داد
بر ندادم ز دست روی که برود
خوام از غم رقیب تو که برین دغوم
در آتش و رخ زردم بگرزدوزان
جامی از بحر زنت که آب که آتشید

بجالت تو که پیستیم بجان بیک
بر کشد اموی ششکین ز دل و خسته
پست آن خال سیه نیز بر آن کوه
بد که نزال این گونه شدم روی
تا که از جانب تن تو کنم نیز نگاه
حاصل فرزند نیست بفرین دانه
نیز که را بجان حال برین کوه تپانه

ای خط نشی ز نو انجینه

مشک تر بر من کل انجینه

بر خیال لعل رنگ آینه تو
دارم از زلف تو صد باره
آسمان دیده در چشم تو
بخم من شربخت و جوی
تا سر زلف تو از کف داوادم
جامی از وصف نیست تا صر

آب چشمم بخون انجینه
سریک از روی و کرا و خینه
سر که ام از گوشه کمر خسته
خاک کوبیت را از مرکان خسته
رشته جان از غم بکینه
کرده مردم صد خیال انجینه

ای کشته دلم هزار باره
من غرق میان خون ز کبر
تردیک بر دم ز شوق
جز رخ تو نیست جاره
در کوی تو سر کی بجارت
کریان بکشد شتم از دیار
کرد از دلم خوش جامی

از رخ غمت هزار باره
خوش فتنه زان تو از کنار
بکد از دور یک نظاره
باز که بدست تفت جاره
بایسج که مسج کاره
شد من را به سر ستاره
در گوش زمانه گوش واره

اشوح رسید یک خلقی بطار
سر کس بر راه شود بهر قاشا

جویت مر اطاق نظاره جاره
میکن من میران کنم از راه

خوایم که دردمش غمش غمناک	سر جاکه رسد پیش من آنجا بپاؤ
جو نامیان خندم نو در آن کوی	رخساره فرسیده و پیر من پاره
پنجابی مارا اگر آن شوخ نداند	ای کاش پیر شبی از او ستاره
خوایم که پیک زخم از کشته نکریم	باشد که خیم لبت تیغش دویزه
مگرفت در آن سپید لافسانه جانی	سر خند که خون میشود از روی خالی

خوشی از کف ما چار و پیا	که بهر نقل دهد بوسه زرد پیا
رسیده غم شوال و ماه روزه	پیار می که همین بود تو به احواله
پیا که کیر ز آرایش کنه تر	که بر طاعت یکجا جرم پیا
مرات آتش تب در جگر ندیم	ترا بگرد لب از بهر تب تبی
بهوش باش که راه بی جرد زد	عرویس و سر که مکار است فتنه
بلاف ناخلفان زانه غمه مشو	مرو جو سامری از رویه مالک کپنا
جودل بکوهش بد کند ترا جانی	مکش طال ز غنچه و دلال دانه

تعالی اند ز شیشه یکجا	ز می پسین مجال جاودانه
درین تجانه نرقی که نیم	تویی مقصود و گیر بهانه
نه پند خشم عارف عارض فعال	بخوید مرغ قدسی آب دانه

اگر خوانی ز غم دستانی	نخوانی عشق بخون زلفانه
بجو اسرار عشق از شمع جلوت	بداند نطق طوطی مرغ خانه
میانست راجان خوانم در غم	که بویی هم ننگ در مسینه
کدر کن بر سر جانی که دارد	سر خدمت بجای استانه

منی با از جنب جخانه	بد خوش گفت و صبح بیکانه
که ای خوابه بر سر کعبه عمرت	بود باده دوت جاودانه
درین بزم که جنبه غل غل شنی	ز صوت آغانی و جام خانه
میش از لعل غل غل ثانی	که پید است بیان این کاخانه
غیمت شمر روز غم زشت دانه	که روز در کرا که باشیم بانه
بهر خانه کز دوت بایم نشانی	نتابم سر خدمت از استانه
یکبیره و جانی از خانه خود	که خالی باشد از رو جخانه

منم امروز روک دانه دانه	که رفت از خیم آن در یکانه
بخوید دل بخرآن عارض خال	ندارد جاره مرغ آب دانه
ز بس لافیه عشق تو فوادم	میان عاشقان کشم سپانه
سر و عشق هم با عاشقان	جوداند را هندش این ترانه

کونشوخ طغیت و ناول	که داند بهر بوی صد بهانه
حدیث پورنکی جانی بس	که می بوی کجاست آینه

شدم زده ریسمه خانقاه بیکانه	سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر زبانی بنید هدوتی	خوشنوا نی و نورهای ستانه
ز شمع شهر خیر و می سن او	که شرح آن تواند بعد زبانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بنوتم	متاع توبه و تقوی بیکد و بیکانه
ز عشق کوی کافانه ازین خوشتر	نکته اند درین کسبید پرفزانه
بوز پال و پر سچی تا پیاسایی	بیای شمع دل افروز خود جو پر دانه
ز تن پرست جو سراسر ابل دل جانی	که نیت سر صدنی جای در بیکانه

کمی بومستی پای خم که دست بیکانه	کم در بوزه فیض از بزرگ و خور بیکانه
بکوی زهد ملی صاحب خوان از بیکستان	بکف بیکداه تقم تنه ز بیک صد دانه
ز کف و کوی شمع مرقف از دور را	مقالات کل و بیل حدیث شمع پر دانه
چه یازم تا تو تازه آشنای می بین	جو دار و قدرش از آشنایش تو بیکانه

جو تو پسنگم زنی من پائسر اکویم ریسباز را
 بخوید خبر پی دشنام طفل از اردو بیکانه

ای تر جومین بهر ویرانه دیوانه	پیش به عاضت شمع فلک روانه
مخت یعقوب از در غم من شمه	قصه یوسف بهر و خویشت آینه
نقد جان دل بهر خوشی نجویتم	صرف راهت کردارم در دشتانه
کربیات بت بردمش یا لم کن	مورسکین زان یکشت بهرانه
خان دهن کرگشت ویران شکر آینه	بر سر کوی ملادارم مخت خانه
پیدانرا نیت ره در غرقت اصال	بعد ازین و فراق و کوشه ویرانه
جانی از کجایه جاعت بخود قشاد	وای اگر ساقی بجران پرد بیکانه

شبهان و خیال تو دکنج خانه	بانو در کف و کوی تو سر دم بیکانه
کردند عاشقان بکت نشان بریز	سردم در محبت که جویی بهانه
سوز زبان خانه که شرح شتیاق	کراش غم تو بر آرد زبانه
خواهم عنان گرفتند ای شهوار	باشد بدین بهانه خورم ناز بانه
ایک دل بخار من ای ترک بند خوی	بهر خدمت غمزه جوی شانه
تاجان گرفت خیل خیانت میان	غم رو نهاد سوی من از سر کرانه
جایی در عتبار بران آستان تو	بمحو تو صد کد است بهر آستانه

اینه باش و عکس خوش من درانه	مثنوی خبر که نیت خبر خون بیکانه
-----------------------------	---------------------------------

کشم توان جال تو دیدن بخت در آن کون آینه‌ای جال اوست صوفی تو خرقه پوشی و ما زده باد جایی جو در طلا طم بحر قدم فتاد	کرم صاف دل جو آینه باشی سر آینه نقشی در گنوده زخمش در سر آینه ما بینا و بینک الایمابینه فارغ شد از توج حداثت کاینه
رسید یار طریق جبار با کرده نموده بچو کل از غنچه پیرین رقیبا فشاند ز شوقی از رخ و عیار از رخ کشید خط خطا برین و نیازم بر و بی زلف غمیش امید میدارم صفای شرب آن غم زلال نکند مکرد توبه ز عشق تو جایی لغو عمر	کرده را برود برقع ز روی کرده نزار پیرین صبر را قیام کرده شیم سبیل و کل سمر صبا کرده کان که رای صوابش درین خطا کرده که خط غم خوشه بر خطای نا کرده که صد که در دست دیده و صفا کرده چه جای توبه ز کاری که عمر با کرده
رسید ترکمن از تاب می غرق کرد صفای سینه اش از جاک پیرین بوج باتفاق جهانی گذشته از دل و بدن برای باده و نقش صبا بعضی جن	سپیدت طرف کل چپ جایشی کرده نزار شده را شک جوش شوق کرده هر کجا که ز کیف متعلق کرده زالله کاپنه نهاده کل طبق کرده

نثار او همه جانم است و او ز کرم ز شرح دل و رقی پیش میت خبره زرد اگر چه سکرانی بود سابقا جانی	قناعت ازین پیل بپیشی کرده که خامه شمره خیر آن ورق کرده کنون تانی انجا راستی کرده
نم جو صبح رشوق تو جاده شوق کرده ز لطف خویش بهر جا شوق کرده بعضی باغ که کجا داشت غنچه کرده نشسته بر رخ گل شبنم ز شبنم کل از جملعت خویش باز گشتید ز پستی ام رقی نمانده است گشتید حدیث عشق ز جانی نشو که شام کرده	ز مهر عارض توانش خون متعلق کرده بخط سحر خست نفع آن ورق کرده کل از برای نثار تو بر طبق کرده شبنم که منت تو در جیاعی بخم خلق جال تو شوق خلق کرده هجوم عشق تو تاراج آن رقی کرده بکنج مهر کج خلق آن سبق کرده
رخت که بچو کل از تاب می غرق کرد ز لطف تو ورق خواند غنچه سب حق است بر تو مهر بوی مهر بدر پس عشق دم زان زلف بر سر ترا جود بهر رساند زرق جود خط	نزار جاده جاز او غنچه شوق کرده سیم و قمر کل او ورق و ورق کرده که پیمت ز لب خود او ای حق کرده که عمر در سحر ز این سبق کرده دقیقه که بیان کرده بود ورق کرده

ز عین رخسار رخ رویم این	که آب چشم مرا سحر چون شوق کرد
به نعل خانه جانی که کاغذش طبع	دمان کشای که بر تو بر طبق کرد

حسن خویش از روی خویش بکار کرد	بس بچشم عاشقان از آتش کرده
ز آب گل عکس چال خویش نمود	شمع کفر خروماه سرو بالا کرد
جریه از جام عشق خود بخاک افشاند	دو فون عقل را فون و شیدا
کرد به مشوقی لباس عاشقی پوشیده	انکه از خود جلوه بر خود نموده
بر رخ از زلف یه نشین بپا بست	عالی را بسته ز پیر سو دا کرد
لکوب منت بکنج در زین و بچین	در جرم سینه حیرانم که چون جاکرد
میکنی جانی که اندر عشق ام و پریش	آفرین بادا برین رمی که پیدا کرد

ایکه مرا بعد جفا سینه جفا کرد	باتو ملکیت عهد من کز تو سر کرد
بوسه قرار کردم از لب خود چون	جان بزم رسید کوانچه قرار کرد
خط عذارت این یاز که شک بود	جسمه آفتاب را زیر جبار کرد
خوابم جدا خود ساخته جبر و کل	مالش خاره داده بتر خار کرد
جلوه کنان می روی مرکب ز بر را	خارت عقل و شوش آتش پوار کرد
روی جو کل نموده سبز بران فرود	کلبه محنت مرا باغ و بهار کرد

جانی اگر عاشقی در روی تو	دل بدو نیم مانده دیده جبار کرد
--------------------------	--------------------------------

جانا بوشد که جنگ جفا ساز کرد	نایبازی جوخت من آغاز کرد
دل را بدم طره طرار بسته	جان را اشکار غمزه غار کرد
سر کز نموده بنیاز من انتفاع	وز را که کرده ز سر ناز کرد
مد شویش ارد و قدرت بکنده ایم	مارا عشوه دست و سر انداز کرد
صد مریش زنده شدت زبانت	کروین سیح دعوی اعجاز کرد
فون خورده ام بی بوم صراحی که یکدم	در بزم وصل خویش سرفراز کرد
جانی رویا بخت داده بوی کل	سر جابو غنچه دقتر خود باز کرد

نم انون بر کوی وفا خاک شد	سرمه خورشید تو را آتش آن مال شد
سرمه ایش کمانی و ازین در مرا	سینه مجروح و جگر جاک و دل افکار شد
تنه خرام و بین سر طری شنیقه	قشقه پر شیوه آن قات جالاک شد
مگر عشق شود فواج که بدنامی عشق	نم زین سر زده روی چند سوساک شد
شعله در فو تیره پرونی زده و خرمن	شرری کرد دل کرم سوی خاک شد
چشم است تو که سید است بر نظم می	دور مانده فو نخواره و بی مال شد
معنان باد کرانی تو و میکنی جانی	مانده از دور و بی بسته شرک شد

رخ بر افروخته ماه منور شد
در گوی رخ تو روز بروز افرو
یت حد شراب من لطافت کترا
خوی تو با عشاق دفاو گرم است
پیش بالای تو بستند همه سر و قد
اندکی بیا فکن بر سرم ای تو
جای از عرف ریایک بشو لوح منور

قد بر افروخته رشت منور شد
دی کو بودی و امروز کونز شد
روح قدی که بدین شکل مصور شد
در حق ما چه جفا جوی و تکر شد
جای آن دارد اگر بر چه سرور شد
که پس از دولت بیا بر سر شد
دو سپر روزی که حریف می باشد شد

الله الله چه نازنین شد
من جهانم ز پیدی که پسر شد
کرده رخ زمین طره عیان شد
ز آتشین لعل آبر است شد
من بجان بند بکین توام شد
کشته کم دلا بفرکش شد
جای از فکر آن دامن و

آفت عقل و شوش وین شد
تا تو در دبری چمن شد
غیرت لعلان چمن شد
خاتم چمن این شد
بر قلم چه در کین شد
جو کس غرق این شد
فرو دوان و دقیقه من شد

تابسته بطره غنچه شان کرده

عشاق را فداه بر کما جان کرده

میکرد شاه شرح حال تو موعود
ساقی ز جام لعل تو یک گشت
خواهد فریب رخ من باغبان کرد
مانون کشاده بهر کفنه اش زخم
تاب کرده نیارد از لعل او میان
تا دید جایی آن کرد زلف بخوار

تا که فکند زلف تو شش بر زبان کرد
در حلق شیشه شد چون می انخوان کرد
بعد بنفشه بر طرف بوستان کرد
و دوشش بر غم مازده بر بران کرد
ممكن خیار از کمر بر میان کرد
صد از دست در دل کین از آن کرد

ای سر زلف تو که بر کرده
کار فرد بسته ما را بود
قد من در شسته جان از غمت
نی نهد ز عارض و زلفت صبا
طره شاد بود کاکلت
آن به جابت که بی لعل تو
کشفه جایی ز سر زلف تو

در دل من صد کرده از سر کرده
با سر زلف تو برابر کرده
ست یکی حلقه و دیگر کرده
بر بمن از غایب تر کرده
بسته بیای صبور کرده
باده شود در دل ساغر کرده
رشته سحر است پسر کرده

ای طره تو غم نمی و کیو کرده
خواهد ز بهلوی تو کشید دلم

در جبین چمن تو سر مو کرده
بند قاشی ز بهلو کرده

از لاف زانکه بخت نرسد	در چمن بیاد میدهد آمو که کرد
شده عمر که بجز سوسر بود	در دل ز شوق آن قدر دلجو که کرد
خجسته بخت زو برک جان کرد	بند و برشته بر کل خود و کرد
زلف تو بر عذار تو کوی فتاده	بعد بخت بر کل خود و کرد
از گریه شبانه جانی نشانه است	خونما که بسته بر شوه او که کرد
بازی و مری بدل ریش خفته	جمنی بدین دو دیده در خون نشسته
بستم شکت بحر تو که باری نمی	باری قدر طاق شکت نشسته
چون بر غنیمت بد ز غمت کرد غمیت	آنهم بیاد بر دل از غم نرسیده
بگفت دل ز نام صوری بیای و	از زلف خویش کید و تیر کشیده
جان گرفت کز نیت بهان طعنه	بندی بدین شکاری از دام پسته
خون بت بر رخ کبر و سیمای	پیش پیکانت طمع بگری پسته
جانی ز دست او دل و دین ترا گفت	بر طرف کل رسنیل سیراب پسته
بر برک کل ز تم ز خط غم نرسد	بر کرد ماه دایره از رنگ چمن نرسد
چون میکنی خرم کش زلف زیری	دام فریب در دره روان دین نرسد
خیمت بر زمین کفایت خدایرا	خیمه مرا که داشته با بر زمین نرسد

کشی بجان کس نهم داغ بعد ازین	بر عاشقان سوخته داغی چمن نرسد
برین یک دوزخ جفا محنت کن	من زنده ام هنوز ز کف تن کن نرسد
از باب عشق را جوستانی مرا بق	خزنده کین و پیک کمر تن نرسد
جانی بی سحر و شش بل ادب باش	سر جانش پای وی بجای چمن نرسد
سر کز نیت زنده عشق تو میده	خود مرد پیش زنده دلان از فریده
سر کس نال شوق تو در رخ جان	از خل آرزو بر دولت نخورده
چون مرغ پیچیده بد اندر نواز	دست سوسن بجان نوازش نبرده
ای شمع بجز را شمر شرط را فقر	کان رشته از قیل علایق شمرده
زاهد که عیب با ده نشان نمی کند	در مکنای توبه نقوی فشرده
خوش قایدیت عشق کف کفیش	یکبار کی ز نام ارادت پیورده
جانی خیال خال و خط نیکوان منبده	کین نقیضه خاطر سرورده
ساقیا صافی عشق بخور کای	در وی درو بخون جگر آشفاده
سر که در وی نشسته کرم غارت	بکش افرو سرش در کله عافاده
مذنب درو کشتیت کونما نرا	مطر با خیز و صلا و صف بنداده
زاهدان ز آتش نوحه کجای	شری یارب ازین شعله بن خافاده

جون ز شوق تو کشم بگریبانم
بهر عطر کفم کردی از ان دامن
بیت بی مقدم تو کار مرا سپانی
قدی رنج کن و کار مرا سپانی
جانی ایام کل از صومعه سوی من کی
خرقه زهدت با راج کل اندامان

کفش با جل جان بخش از می کام نه
کفت از دلت رایی باید که فرخند
چند نام کفم از دلت تو در عالم جو
کفش می بارد از ابرغت باران درد
کفش دل جاک شد چکان در از دوی
کفم ارشاد من ساز می بازی از غم کن
کفم آن را ز دمان با حرمان ز دیدن
کفتم در کف تو شایسته این دم
کفت کویا واقف این جدم در غم
کفت روی مال پیدا تو در عالم
کفت جون بزم از ان باران جوام
کفت باز غم جان در خور این بزم
کفت اگر انصاف باشد لایق غم غم
کفت روح جانی که تو این را در غم

ای غمت سر خط جان ناتوانی خفته
این چنین کز سر درونی سوختن
زبت مرا علم غم تراش دل نبوی
تقصیر من بود از از شمع پیر
سوفت جانی تراش عشق جان نوری
برق شفق خایه چنان دمانی خفته
عاقبت غم از این آتش جهانی خفته
با درون اشمن ز غم و جانی خفته
شرح آن آتش ندانم جز زبانی خفته
جز کف چاک تر و جدم استخوانی خفته

دل کان فیال نارک با فو فیال
جون خواسته مصور تصویر بر روی
پی جون بزم صلت آرام که غیرت
تا در کباب از تو شین دوال بندم
اکس کز آب حیوان سر جاسوا که
صورت چگونه بندم خاطر تو جوار
این نغمه است جانی یا نازد دست کل
ش تو مرغ جان از ان رشته بل
بر آفتابان شین ملال بسته
ره بر صبا گرفته در بر مثال بسته
تا دانه ز دیده خون بین دوال بسته
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
آینه دل تو رنگ ملال بسته
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک است سپاه اراسته
تا بغیر و زینتانی بجان کاه
مجلس ستان سپاهان دمان و بست
ذکر طوبی کرده دل در وصف کل قی
بهر سلطان خیانت جانی از فیال سر
در لوی فتنه زلف تو جوام اراسته
مردم چشم ز در و لعل راه اراسته
جز بنقل و می نبرد بزم کاه اراسته
دسته کلک شانی از کیم اراسته
در سواد چشم تو قبر سیاه اراسته

کی بود جانم ز بند غم ربای قیست
کی بود جانم کار و سینه مجروح من
کی بود جانم خط جانم افزای لعل من
وید از دیدار جانان شویان قیست
مرم و صلی بدین دانه جلای قیست
نخست من فیروزی دکانم روی قیست

کی بود تن آن طره غمناک رفت این تن نوای برکش و	گر نشین جسد بن عطری باقیه خرم آن مرغی که برک از بی باقیه
بیل پهلوه دل با غار از آن درست با سرشای و تیغ کیانی جم نیفت	کز کل این باغ بوی بوغای باقیه جای آن کنجی که در کنج که ای باقیه

ای بی تو ز دیده خواب باز که دیدن تو ما را	در سر مرده خون ناب رفته از دیده در خوشاب رفته
در دور لب معاشرا را با آن عذرا تا بهمان	از سر پوسش شراب رفته پیش رخ تو ز تاب رفته
در یوزه کمان حسن پشت سر جاتو پیمده ناز را نده	ماه آمد آفتاب رفته خوبان عده در کاب رفته
خون ناله دل که رنج جانی	خونیت که از کلب رفته

کیستی آید قبایوشیده امن برده کرده درین میمانان نزاران رفته	شکل شهر آشوب آتش عالم در زده سر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافزده
کی بر آید ماه با خورشید عالم تاب دو بر راه اوقات اویم من پیوسته دل	کر زنده بر ماه تابان طغنه در خورده کر چه در سر کام راه پیدی دیگر زده

در سرمه و طیب خون ز سرمه خوشتر امدم بدم خون میرو و از خرم نرم ما	زخم آن سپینی که در لبش بر سر زده بر هر که جان غمزه خونیر ز او شتر زده
مرکبا نوشیده جانی با دیار آن سخت بویها از شوق لعش بر لب غر زده	

برفت آغاه و در دل زدی صدش مران بری عاری و از جلی بسته شد	غم جران او با جان شیرین همفک شد که با صد بار دل چاره فزون بارش
بامیدی که آید آن در محل نشین روزی جوز و اکنون کل دنیا بخت خیر صحر	جانی خشم بر بر کوشش بر مانک بخت جغم کر مین شیدا اگر قفس زند
بکوشش چون ناله بحر معان جانی	کران کشتن کل شمشاد زرقه فاد

ای کران آرام بنده مانده بهمان زنده یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند	زندگی باشد و بال جان تو ما زنده شاد زدی ای انکه بر امید فردا زنده
کر نه ای را هزار عشق جوانی زنده باتن خاکی تو روح پاک ای جان و	در حقیقت مرده کز اسکار زنده کر چه با مریدم دور از تو تو بی ما زنده
وصل و سحر آمد حیات مرکب ایدل کن بار کوید مرغان خواهم عین کشتنت	کمرن اینجا مرده ام باری تو اینجا زنده غم خور ایدل تو خود بهر همینا زنده
بجز زده بردت غیرت در جان کندم	کپس نمی پسند که جانی مرده یا زنده

نشاید ای خوشبید رخ ترا روز
تن تو کا بد و جان ترا سوخته دل
یکی غاند که سازد و جواد نو بار یک
ترا رفته بود در غار و روز تو
ز روز خورن می ماریم کناه
ز سر ج غیر تو بستیم راه دید دل
جویت بشکرش دست پر ترا جانی

که میت بر نه خوشید هیچ جا
مکن مکن که نباشد ترا و روز
مرا فراق جال و ترا و روز
کجا تو کا فرو خواره و کی روز
که ما بغیر تو داریم پیالهاروزه
که میت تیر ازین در طریقی ماروزه
بایب دیده و خون جگر ترا و روز

بانم طعین خیل پیکان نام برده
نکته ده دست به دعای تو بسکون
بیران نمده ناز که در سر کشی کرد
خود سازیت قدر یقین که دست
در لطف تو که دست و پا بعد بران
ره و او به باغ جالت نسیم را
جانی پاسبان لبش کو که عمر ما

ای من یک تو که مرا نام برده
با موی ج دست به شام برده
از جنگ خراج تو سن ایام برده
کار و خری فرد که تو بر بام برده
دست از من بران کل اندام برده
از جعد خویش جان من آرام برده
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

چشم کشایی ناز تو در نازت این تم

برخ از ناز تو ام شک نازت این تم

در خط و قال تو ایسر حقیقت دیده ام
خوی تو بس کرم و لعلت اشک روی
پیش ساغر در سجود آمد صحنی کوشش کن
قد داشت چشم خون رعیت بسته
کرده ام با سر سوسوی تو پیوندی جدا
کفنه رنگین جانی من و داغ دل درو

که چه در چشم حقیقت من نمی نازت این تم
بیدل ناز ایامه سوز و کد ز نازت این تم
با یک جنگ و نی که او را در غارت
چشم بند بیای خراج قهر نازت این تم
در کرم سر رشته عمر نازت این تم
لاله ای صیده از صحرای راز نازت این تم

کش و گنج تو ام سر بوستان راله
کست بجه روحانیان که سوی
میان شاخ و شکوفه خوش اقبال تو
گرفت بجه طوطی همه پطحن
دراز کرد در اوصاف کل زبان سپین
کنز بحر شود از او عکس آن بکبر
جو عاشقی که ز نرسک ریزه بر شوق
دکان شیر کرت ز جانی آب شکر
جو بوتله ایت شده سرخ لاله کش نهم
کلام مدعی و جانی آن زمان شود

بفرق سرو من شد لکرتان راله
فتد و مده تسبیح از آسمان راله
که سنگ تو قهر انداخت در میان راله
جو طوطی فلک انداخت به پیشتان راله
ز غیرتش که افکند بر زبان راله
جو سیلها کند از سر طرف بر زبان راله
باغ شا به کلر کند نشانی راله
که سنگ می نکلند سوی آن دکان راله
بی که از نرسیم در دمان راله
در امتحان کبر رشته سپان راله

بود و قطره نازل شد فیض
که کرد و این قبل در باب آن راه

بانت گشت زان قدر بالا	بفرکار من منت مدد تو بی
بالای سرم شب به پرت و ستاره	با در و دم ز قه شراب است بی بالا
از کیه شد پیرا دم فاش خوش گشت	رسو شده دیده خون از شره بی بالا
از کس خویر ز تو یک غره گشت	ز نهار بخور زری من دست بی بالا
گفتم بخت گز تو بود اهل طلب	امکان نم خنده زان گفت کلا
وایم فراق از غم مستقبل دماغی	خوش میکند اینم بدیدار تو حالا
جای زکشا و غنی خویش جری	کم کوشش که باشد زکی قیمت کلا

عشق جان نهاد خوان ملا	ای بگر خوار کان صلا
گر بگوید جواب بوسه	زان بلا شود تا نفی بلا
خط بر آینه خوش رنگت	که دل و دیده را از دست جلا
با خیالش من از میان بقم	صاغر منی خیاله بد لا
حیرت عشق راه عقلم زد	ارشد و بی معاشر العقلا
جازه کار من که انداخت	خبر خدا غرشته و علا
فصل حاجی بس این قدر کند	خوشه جینی ز خرمن فصل

ای ترا رخ شسته و بالا بلا	دیده از تو شسته پند بی بالا
زلف از سر تا پیا آونختی	مپستی القصه ز پیر تا بی بالا
خط آغاز و بدین میکند	یکسر مو ماند از ناتا بی بالا
تو بلای و ز تو رستن عاقبت	عاقبت خواهم در دم بی بالا
رو به راه آورم پیش آیدم	از خیال قاتمت صد بی بالا
تا بان بالا باشد نام تو	در دعا جانی نخت لا بلا

ندت عشق فرود رفت مراد رک و بی	عشق میگویم و جان میدم از لذت بی
ذکر تو بکن ای شمع که با باد فروخت	کرده ام عهد که دیگر نکم تو به زنی
بخت از پیر معان خواه که از خود بی	خبر بدان بد زده شکل شود این هر خط
یار در جان و دم در پیش سر کرد	بسر خون سوی هر دای بیلی در جی
شعله ز آتش از دم بی ای طرب	این چه دم بود که امروز دیدی در بی
نکته رقص که من کوه و قارم ای شمع	پیش زمان بک روح گزنی تا کی
جایی اوصاف می نهانی بیار و گفت	کرده فیض رسید از باطن خم بی در

ز شمع جلشش در پیش و جلده بی	که مست جلده بی سر و تر جلده بی
پلوک وادی خوشتر از فقر جان آمد	تر لاشه که بود پیش ایل لاشی

نشان جرمید هر آرشه بار کا قدم	مکرده یک قدم از شاره راه کجای طی
خیال من که تو سودای بر سر ای	ز ره روان طریقی پای دیده پی
نجوی حالت تن زبانک سی ای	که مرغ اینس هوا میکند از آن سی
ز خود مکرده پیر میکده کام است	معافش کی از روم و دیگر کی
شیخ شهر ندارد ادا تی جانی	میرد مشوره ساقیت او نشو بی
جند کردم بهر سی کردی	نی زبانی پای می نیم پی
که عیسم در عیسم بی بخش	یا کرام الحی لا تا سو علی
بر زبانم نام سی تا بخت	در خیمه مهر سی تا بکی
ایکه از سی سی کوشن	اینجا صد قمار سی
دیگران از خم می پستند من	ست سی ام نه خم دیدم
سرجه خبر سی بود که درم دل	لیس فی قلبی سوی سیای شی
دایه جانی عین سیسی بود	کریا بدو ایده خود وای
نشان بنود ز عیال پست و قول بی	که می رسید کوش دلم غش می
از آن ندیت که بزم قدرت در عشق	سزا جان کرانی مدیش با دخی
از آن ندیت که یک نوبه چون برون	صدای آن ز شیر با کرفت تا بشری

از آن ندیت که از شمع سرو مرغ جن	بر ابل شوق کندستان عشق اهل
صغای در دستان ناف بر مول منی	پا پس میکده راخت طبلان روی
ز عکس جو به مشوق بهره مند شد	کی که آینه خویش را انداختی
رموز عشق توان گفت لیک با حرم	پرست خاطر جانی از آن رموز و
ای صورت سیای تو جو عه معنی	ویران شد عشق تو و مهور لغوی
در کتب عشق تو خرد با همه دانش	چون طفل تو آموزد انداخت ارباب
از فکر جهان فرد شوایل که توان شد	عیایه خورشید بدین شود عجبی
در کوی تو کبر پرتوی از روی تو نیم	آن وادی این بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شایلی	مجنون طلب و خاطر مخون سویی
طو پست قدر تو دان زلف و لای	کافا ده ز بالا زمین سیای طوبی
جانی زنی محبت جاشنی یافت	در بافت نیجا نه همه دینی و عقی
نیم مجدم ای روح شب روح فرا	بکوی دست که رنگ پیر دغا سیای
ز کرد و ده جو بران خاک در زنی نمی	بس از اجابت در بان زمین و بوی
به بندت بخت و کرمی ل شود	بعض حال من بی زبان زبان عشقی
نمودت تن خون موی خویش ضعف مرا	بان میان جو موی موی باغی

چو در خرام نند پای بر زمین برسان	تضع رخ زردم بک آن کفای
ز ناله های تنش یاد دیرم طرب	چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سحر
ز حال جانی اگر برسدت بگوایم	نوشته نامه از آب چشم خون بالایی
بی دعای تو سر دم کند برشته نغم	چو اسرغی از بحر نغم کو سرزای

وای من وای من ز عشق تو دای	من جوی لب من بکین برای
شد شب تندر ز نظر ان	مجموعه کشتی بیام برای
جان در آمد بجل نور من	چون بر آمد ز دور بکین برای
تا به پایم خید خارست	بی برد وید به شکم از کفای
شد پراز خون دل جو خاتم	خانه من زخم خون بالایی
جانم از گریه های تلخ زلفت	لب شیرین بکینه بکثای
جان جانی حرم کوی دفا	بکفای تو کی روزگار جایی

نشان جام چو آب خضر می طلبی	رشته طبعی جوی و باد و عنبی
چو شد ز کوی تو کرکیده روز بانه دور	له یک روی و قلبی الیک منتقلی
اگر چه بایه قدرت فرار گویان است	بترس ماه من از ناله های بیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت خضر	بین صفت که تو سرست با به طربلی

کندت صبح وصال و رسیدم فراق	فدا دهمی و فراقی و فراقی تعبی
بخش مهر کجای می جایت عشق	جوی از جی نغم کندت عربی

بکثای ساقی بلب شط اسر سوبی	وز خاطر کم دورت بخدا وین
مهرم لب نه از قبح می که سچکس	ز آبهای این دیر نیز ز دل بکف کوی
از نالگان وفا و مردت طمع مار	از طبع دیو خاصیت آدمی جوی
در راه عشق زهد و طاعت نمی خرد	خوش آمد با جفا و طاعت زلفت
عاشق که توب ز به نای وصال	دارد وفاقی ز غیر سپیکان کوی
بی زکی است بلی صفتی صفا عشقان	این شیوه کم طلب از سیران ز کوی
جایی مقام است روان بیت این	بر غیر تا بهیم خاک حب ز کوی

زارم از زلف شیرین دمی نوشی	چاره صیبت بر انیسر خدا بسبی
جان که در موج غم افتاد و جدا زان	عاقبت فوایدش آن موج بسدنی
چون نیامد آب بزم صال ازین	دم بدم میرسد از شمع بحر دلی
ساخت با نغمه مرغ دلم را که خوا	سرگز از میل این باغ نوا طربلی
سوف ز تابشش جان و دم کرد	کند ازین رنجور من ای پس تنی
طلب روز و دعای ششم این کرد اثر	که نه روزی شود دم میرز ششی

جای از راه طلب نذر می خورست
کر نه مطلوب در آید ز دل طلبی

ای برین آریست تر نسبت به تعالی
تو تاب نظر بازی و من طاق دیدار

ای آریس عمری بر آمده تا چند
دوقی نذر عشق کز جانب عشق

خواهم بر کوی تو ز آب شوره خون
کیرم نکشی نظر مرا بر پویم

جای که بتفصیل فون عمر بر برد
بی حاشیه شوق تو کد شکستی

بشر نیکوان میکنی غری
عجب بیماری دارم ز غش

جوشن عاشق بی یابی و لیکن
ز کویت زخ تا بم کردیم

نیفتد نو بهار جویت را
خوش حالی از تر جانم

عاشق ورندم و فراتانی
فارغ از راه مناجاتی

در شود کمال حسن ازل

کلی وقت اری مجاهد

کل حال اذوق بل راه

در خرابات عاشقان

خبر می کشیم و می نوشیم

با خراباتیان ششانی

کل شمی اراده مرا

لیس الاغز اوقاتی

لیس الا اجل حالاتی

من دان و لبر خراباتی

فی صرق الهوی کجایاتی

بکسل از راهان طاعتی

مجموع طالع شدی در دیده من
بر کز شستی فاع از من بی سلامتی

در بر کین دلی چون یک پیرونی
عمر دوازده بر تو بی نوا بودم چون یک

راست بازی بودی آن قدیمه شرا
چون رسیدی از دمان کشش ای سرکام

جای از دل شعله آت بر دوزخ
بر سر بازار رسوایی علم افروختی

خانه دوازده و یکم بر دشتی

فی ندانم کردیم نادیده یاشنای

سنگ در سنگاه یحیی بران اندیشی

سر کز م روزی بر کز شتی و نواختی

دور آمد جراحون زلف خود کجاستی

کر نه زان لبها خجل گشتی چرا بکشتی

بر سر بازار رسوایی علم افروختی

دل ز مهر و یکم بر دشتی

در جافندی لم از ان

در دل من مهر و یکم کاشتی

از بغض موی فرو مکده شتی

شمع رخ کردی نهان از این
آهن باد هوا بجا شستی
طق خود را بی زدی بر عاقلان
عاشقا ترا عجز خود نداشتی
خوش شد از جنگ و قتل
گیرت در بر بوقت شستی
نوبت شای زدی در ملک
زاشن لعل علم افراشتی
جانی لعل کشته تیغش شدی
سروران کردی که در سر داشتی

ساقی پاک به ز خودی عشق و پیروی
درد شراب لعل ز جام زهر جودی
می ده بر دی شاد بوشش که این بود
سر ماه سعادت و اقبال سمدی
نی جبت جذب عشق که بد از اینک
سازد تنی زو سپس بکنی و بری
شاد که دام آنکه نشود و جلال او
مقصود منتی و تمنای مبتدی
در شرع عشق مرده بخری ضلالت
فوش آنکه شد تبارع بنی نه نمدی
این نکته با قیقه که بوم که بهریت
بوجیل راز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
نشانه قبول زور و جبار زودی
جانی بنور دلق تعلق که دوستند
بر قدمت تو قنای مجرودی

میرد تو ام را که جانم را می
عجب لغو ز غیبت خانه پیوری
ایک سینه و یک اقماری
که صد خان و مانع بر شندی

عجب کیسند خوی غمت خوی
که جان دادم غمتی را دم
بداد تو نمازم و داد تو فرم
که سلطان دادی و شاه و دوا
جو در کبرویت بنم جو حاصل
ز طی سیاهان و قطع بوا
جال تو نایده جان دادی
ز سی تا امید زنی مرادی

سوا کی گوان عیش شادی
مرا و عشق بازان نامرادی
بسوی تاجش لطف دیری
بردی ما در رحمت کشادی
جفا کند مونی فی کل او
دو ملک مقصدی فی کل
دل مرا به دوسر مار و عید
خوادی و فوادی و فوادی
معین فریاد دار و جانی از تو
که جان داد از غم و دوا شندی

پیم سیاه قمر فلک سی خداوندی
فرسان غارت چمن شد زمرگان
ز باران سرشگ از و نمندان
که آمد در بر و مندی نهال از و مندی
میان موی جانین سیدی خجاری
جرا این طلیس فرزد در پیش مکی
کله چون که نند من ای نور شیدی
کیش جاوشان خیش از و را که مکی
کو بیدم که شو خرسند خون و دوا را
پسلمان نیاید تا با غم عشق و خرسندی
جو پا کانش نندید ز باران شیدی
مهر ادا تا دامن خسر از سر خرسندی

پدر و این همه محبت با یکی جای
جو با ما در می آید خوان بر غم زده

در باغ نیلگون تا جلوه کردی ای پر بابا بس آنکافی سر که دیدای نه ترا شاخ شادی که چیت نیلوفر بران ریم دور آید نیلوفر زیر آب بیک برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا جنبه استغنا دم کرد و در چاه و قد حست جای صاف نظر داشت و بس	نه و گرنه در رخ زین پرده نیلوفری شد برون چون روز روشن کاغذی سر و آردی که دارد رخ ز گلبرگ تری عکس این کردان تن نازک زین کوی ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکی که بخشیم سر محبت سوی غری سبزی قیمت جو سر کی نشاند الا جو سر
---	--

ای که از شاخ گل لطف تری خاک بایست شدن چه بود کند کر ز اغیار بوشت عجب یار با ما و ما بگرد جهان ره بکوی وصال آسایت شیر کردن نشاید یک کوی جایی از بندگان خدمت	روی گل بین بگل چو کوی چون تو از سر کشی نمی کنی که مرا ختم روشن دگری آه ازین غافل و پخیزی که کند نور عشق راه بری کوهر از پیکان خود شتری نیت زین عاشقان در بری
--	--

بر روی من از لطف شادی سرم را مکن ز بستان جدا ز یک نیم نیت جایش تو شد افزون ز اینون تو سوز نذار و دفع رفت آفتاب بریدی بان غمره پیوند ز یکون لب دو جانی ام	مران زین درم برد دگری که باستان تو ارم سیری ز من هیچ نیت میکنی و میدی وی شعله زوا حگری جو نیت تا بنده سر افتری زوی برک جان مر اثر تری ز خون جگر میکشد سیاهی
--	---

ای مرغ بحر خندگی ناله وزاری کومت ترا شوق کوی خیز تو بوسه چون فاشه کر شمشه سرور دانی فانی غلظت ترا غم و دوری غم نامه بجزان بر پردمال نوشتم من نیز تو تو سوخته داغ فراختم که قصه جانی ز تو پرسد خبرش ده	از درد کوی نالی و اندوه که داری بگذر تماشا که کلهای بهاری اینجا بکنی طرف جن را بگذاری زان که جو گل بهر سحر است عاری ز ناله که انرا بکاشش بسیاری خوام که جوا بجا بری یاد من آری کاشاده ز بحر تو بصدقت خواری
---	--

دارد برست دیده امید که روزی باز آیی و بروی نظر لطف کاری	
--	--

مرا بر پست از تو چون کوه پای	در آن کوه چشم بود چشم سپاری
در آن چشم پست بر دهم دیده	ز خون جگر کردن لازاری
چه باشد که روزی بزم عاشا	قد سویی این لازاری
ز دم رست را بگر کان گیرم	نشیند بدان پکت غباری
خوشا آنکه تو جنونی بودم	تو کی بودم در جوانی آری
ز راه گرم پای بر دیدم نام	که دارم بر دیده شکاری

بهر دم دادا کن ز چشم جانی
که باشد ز تنگ تو اش باد کاری

که ام من سیدی بی عتباری	غریبی بی نصیبی جاکساری
جو برق از آه کرمش فروز	جو شمع از سوز دلش زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غم از این کاری داری
پریشان شد ز عشق تو کارم	بخش بر پریشان زور کاری
زلفت کارش آشفته ترشت	چه گیری بر دل از آشفته کاری
زمن کز فروز آمد مکن عجب	ز خردان خرد بود عجب کاری
شیخ آورد ادمش تو بیک	رنی زردی چشم شکاری

بآه سر خود خوش باش جانی
کزین دی برو مد روزی بهاری

مرا بر پست از تو چون کوه پای	که روزی شش جو کانت کم بود کوی
در آن چشم پست بر دهم دیده	سمت سرشوم چون کوی زشتی اندازی
چه باشد که روزی بزم عاشا	یک جو کان چه باشد کربال کوی
ز دم رست را بگر کان گیرم	بشکل کوی ز باشد کواشش بوازی
خوشا آنکه تو جنونی بودم	درین میدان کواش دیگر با تو بازی
ز راه گرم پای بر دیدم نام	جو چشم آنم از کرد سپاه با تو بازی
	کند با اشیا معیت جویع بهاری

تغایش با جندان کندین کاخ پر آوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زنی از خط سرت زده پیغم قله گیر	ز تنه غمزه ات نمودم بر آرم خویر
وزید از کوی تو بودی شام جان سپید	ز زلفت می شانی کرد با خود شکستی
بود پند جان آفرینش یارین توانی	جرا سر کز نیاموزی و یارین نیایی
شکار لاغری از کمش پیش چکان کلن	نه نیم قدر آن خود را که از قلم آویزی
بود مجموع سرشته شکل قد و کویت	سزاران نشسته بر خیزد تو از جای بری
کز زانم ز سر زدن دور این برای	چه حالت این که چون نمی مرا دوری

زج برشته جانی در خراسان دشت روانی
ریش زرد در میان عشوه فغان تبریزی

که بغیر ما هیچکس نری کرد و عالم مرا عین تویی انت سولی و انت طبعی با تو دارم سواي هم نفعی روزم با شمعنی شب عیسی عمر گذشت خند بوالهوی	الله الله چه شوخ دیده من ترا خواهم از دو عالم از تو ام خروار از دویی چون فی از خوشن تنی شدم کرده عشق تو در ولایت دل جای از عشق بیکوان بازی
--	---

که بود در غمت یا به شادی خوشی لاف نهش جز زخم افش من جانی تا شد او شهره آفاق بخوشیدوشی وجهه فی نظری کل عداوه عشی ذوق این فی شنای بکدام نخی ضاعف الله به کل زمان عطشی سر سادت که ازین راه قدم باز	لی جیب عربی مدنی تشری فهم رازش کنم او عربی من عجبی دوره دارم سواداری او در حق کمان کوبه صدمه دهرت زین نظر م صفت باو عشق زین بیت پیر مصیبت من امیری از آن آفت جایی ارباب فاجر عشق بر فوند
---	--

بام که غیرت خویش و شوخوشی ما بگو آب در وقت سر نیاورم	بام که دوست که چون آب آتش ای سر و سر فرار سر از جانی کشی
---	---

یکلف شانه با سر زلفت که از دیده حال ترانه یا محبت این بس است کتابی ولی حکم کز فریب دهر چون صابون و فاش شد بزر اگر تلخ کای جانی کی شوی	پوسته درش کش و ران شوخی کامپوده در محبت آن روی شوخی بر عیش خوش که گشت مبدل بنا خوش و غم بی عاکی ما و بی فشی کز جام بحر میخو خودی جری جوشی
---	---

کسی در دل کی در دیده با ز لوج خاطر مغمس تبار خزیدار تو زان روشنها جو جنب از دست تو زان دم جایی پری که جانی عاشقیت	دل را خون کنی و ز دیده با تراشیدی خوشایینت که چون یوسف خوبی گشته که چون یحیی رگ جان نخرشی جایی کیم من تو هم دانسته باشی
---	---

ای ز خورشید حیات ماه را شیر ندکی پرده از عارض بر کنده کی که من بام شوکت شامی کی نیت در بازار شد خراب از گریه بسیار خیم من بی جایی از در فراق و داغ حیران به	با که ایان تو شامان در مقام ندکی ده که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی بینتی بی باید و میکنی و افکنده خانه را آفت پس چون پر شود از ندکی بار دیگر نکست وصل تو و ادش ندکی
---	---

ای فنون ختم مست یاب دیوانگی شمع چنار تو بر جابر فردوزم شیوه زندان به اندام خلوت بگذر از طور خرد کانه طریق عشق ایک کوی شیوه مراد صبر از روی	آشنایان ترا از پیش هم بکنی از خدا نواهند خواب دوت پرده جلو طایس کی آید ز مرغ غانی عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانی خیز که جانی نخواهد آمدن مردانی
--	---

نه خرد است قصوری نه دین را دفع علم و سزای صبح میویم دعوی عشق مرا حاجت بران بود نقد غری که ننداری بشخص کن جانشان کویت از بار که آن نادره طی کن طرز غزل جانی و اندیشه ختم شایه نتوان بستن و بستن	که دم دل بخوای و سرایم غری مرشد عشق لغو بود جرایم علی سرگرم نیست دین سپار کس جدی خبر بود ای نگاری که ندارد بدلی نشان گفت مثالی توان زدشی که زنده طغنه دغایی و کند روی که از آن ترک برد که درین غصه
--	--

نه غمائی که سرام بجایش غری نه گری که کنم فکر مدحش تو قد نه نفیسی که بستان سخنها می لطیف	یا زدم از رخ نورشیدش شمش زاف و سر در ارکان معرفت غلی باشد شش قوت نبی و جلال جد
---	--

طی شد اسباب سخن سانی بکمر کج نی خور و روی کوس که ملایک نمند حیث غایت که کج کمر خلاص است جانی از عشق مگو نمته براه که بود	که فیصل بود آنچه ندارد بدلی ملت در نامه اعمال تو زین بدلی نیت این دشمن در بغل بدلی مرحل را خشنی سرخشی را محلی
---	--

میز و صیغ شوق خزان دیده بی کفاز سر ناله من الکی نیافت بالطف قد نکست زلفیت یافتیم کشم بوجا کیت بکزدی اقبال آمد علاج علت دل بوی تو چیزی بخریال زن در میان خمشت پشت طاق جانی ز بار	میرفت در حقیقت عاشق تاملی خبر مبلی که او ز کف امن کلی بر طرف بوی سروی در باغ بسنی سرگز از وج طارم غرت منزلی ای دای اگر کند بعلت تعللی تا دارم از میان تو با خود تخیلی پیاره عاشقی که ندارد تخیلی
---	--

زی در دوزخ رفت هر دلی حدیث لب نقل سر قبی وصال تو مقصود طریقی بدریوز و میل ختم زنگ	زمر عقد عقل مشکلی فروع رفت شمع سر محضی قبول تو اقبال سر مقبلی روان کرده سر خوشه سابی
--	---

بعلم نظر گوش جانی که است		ز تحصیل علم و کرم جانی	
بهر زمین که نشانی ز رفیعہ لسی	نماید از شره مخمور روان گندی	سپکون و صبر در امکان کثرت عشق	ز نام خاطر مخمور بجل لسی
پی دعای فراغت ز عشق مخمور	بکعبه بر پدر با صد آه و اوبی	گرفت طلقه که یارب تخی این خانه	که سر دم سوی لسی زیاده کنی
باین نرم اگر فرقه شست را بدش	چه سود از آن چون داره طهارت	کمی که بار دل خویش بر تو عایم	بوفض ارض و بیوات بیدم کمی
عنان دل کفایت بند جانی را	اگر چه صف زده فواید ز سر طرف		
سرتاق قدم غرقه دریای زلالی	از تشنه بی برب هر چه جانی	پیش لب تو صد قبح با و به باب	بر ساعه جانی لب خود به جانی
از عالم صورت که بخش و خیات	ره سوی حقیقت ببری در جانی	ای فواید عالی محل دیر خات	بر صدر مکن جا که تو از صف جانی
از عشق نمی ترسمه سبک بند	و اعط نمود لایق این پایه عالی	گفتی بجان عاشق چپسته دارد	جانی ز غمت پردلی ای غیر تو جانی
جانی نمی عشق بهر سینه به کوی	در کسپه لولی به بنی عقد لالی		

ای منظر حسن لایزال	مرات جلال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را	رضایت تو چسب الحالی
در شان کمال تت نازل	آیت مکارم و معالی
رویت طرف من الزهارت	زلفت زلف من الیالی
میخیزد که سرت جلالت	باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند	خبر در گشتن لا ابالی
جانی بوظایف تصرف	مشغول بود علی التوالی
باشد کجایه عنایت	روزی بر سپیدان حوالی
ز شک تر خطی اداری جانی	ندیدم از تو میگویند تر غالی
زفت خورشید ز سر جانی	کشیده از پروا دشب عالی
خیال آن میان می بندم	بود با خوشی هر کس را خیالی
از آن کل در نقاشی بند	که از روی تو دارد انقالی
بود شوق تو افزون کردم	ترا سر زور و طکر اعدالی
شود عالم و کون از شوقم	ولی بی تو نه ام در مسجالی
بکوی عشق جانی لب فرو بند	
که باشد سر متغی را متغایه	

ای باغ چمن را ز جال تو خری حوری بکوی بهر خدایا فرشته	چشم بد از تو دور که محبوب عالمی کین لطف و نازکی بنوده آدمی
زخم ترا به حاجت مرهم بود که آن دل آن تنم دم بدم از بهر برداش	شاید جراحت دل را با مرهمی عشو جوی غایبی و پیون جوی بر
که جریح را غنچه و فای به بال از آن کم کشکان بادیه محنت و غم	سرگزیده جور و جانی ترا کمی مشکل برم ره بر کوی بی غمی
جانی یک ترا بعلانی نمی سپرد	اورا به آینه کند با تو مدهی

دارند جان و دل تو سر یک قطعی عشق را ز ناز و تنم فراغت	ای پادشاه حسن خدا را ترجمی نازی کن که نیت ازین به تنمی
آپسته ران بچند خدا را که در دست که بیکم ناز و شوق رخت مرغ	صد سر قشاده پیش بود بر سر می که شوق کل دوست بهیل برمی
جانی بجان رسید بر کوهایی رخ	سرگزیده از آن لب شرنجی

سینه روزی ز روزت از نوک صدف دارم زار شک شوق کون در آن	خانه در افروغی دیگر از سر روزی همو کردن مرا غم زارم برفون
نیت آن اندام نازک را نیت سر	بایدش از کل قبای فریبی پیرا

کیت کل مهره افروز در جوی تو پیم ترکان تو از دیدار مار دور داشت	آتش رخ تو یکشده در کل منی همو روح اند جی باه باشد نور
جو رگم کن با من میکنم روز و راز خوا جانی بی خان و نام را سرمی بدنو	حیف بشد این پاکت بست خون زاکله این میکنم بحر کوی نزار

آخرای سرو فرات را که بسین حبه لب بستم زخی لیک بخل تو که جان	که ز سر تا قدم شوبل و جان منی گاه دل تو و کاسی تو بدل درمی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بمن خون افروز به آزار و دم میطبی	بخیه دیگر کند دعوی نازک بدنی نوش کردی بی شیشه جراحی
میدمی یادم زان لاله رخ ای تبار یار چیری من دیدی فخر خواند	جنبه آتش من سوخته دل میکنی بیک شکرانه اندر که نیم زبستی
جانی انشوخ بخونیز تو کو تر نه زند	ادب نیت که کردن نهی و نرمی

ای مرا از عشق تو در کار خود مرا قه در شوار مجر از مردن آید ترا	دو سیاهان منای تو سر کردی باشد آری بعد بر دشواری سانی
ماند بر خوان غم ازین اشجانی خند کام عیش شد زین کربانی کار	کردی در آن بکانت را کم بهی زان ب شرن کرم کن خنده بهی

بی تو تن زندان جانان صدیق	دست حمت برکش از این زندان
سرگرم جوییت ره در کجا وصل تو	می نهم از دور بر خاک در پیش
پیشد جانی ز جام غم خوروت	بروی افشان کند زان جوی پر
خوش آنکه دارانند ما را زارمانی	روشن خمیر سری یا خور و جو
این در حال صورت آیش باری	وان از کمال منی آیش جانی
خرد حضور اینان از خود امانم	یار بخشش را یکدم زارمانی
ایسر ارعاشقا ترا باید زبان دیگر	در داکتیت پیدا در شهر نم
خبر عشق هر چه گوید و اعظم فر از سر	انرا پیان دان و زراف نه خوا
مجنون خانه و بیسلیکن بماند زین	از بهر عشق بازان فرخنده
گویند کت جانی آشوب عقل و د	ما میت کج کلای شویت کت
وقت کل و مطرب و لیت و دانی	دو تنی چمن در یابای لیت و دانی
کیش کاوان دارد کس کز ترکان	کرده صد پیا را زخمه در سیمانی
در جفا کمرستی عمد مهر شکستی	نیک نیک بد عمدی تخت پختی
جاء و حمت فوی جا و دان نمی ماند	وادی نوایان و پیش از آن که توانی
می نشنم اندر دل نه قناعت میکن	وانم این نبال کفر بر دشتانی

میکنم زنجارت سینه جاک بون	و ده که فاش خواهد شد اغماهی
عصه جهان جانی غصه می ارد	بهر بود و نابوش خوشتر از نخی
تو شمع مجلس از شاه عالم جانی	بنابر بر عده خوبان که نازنین جانی
عجب صبح و طبعی عجب جلیل و جمیلی	ولی چه سود که قدر حال خوش ندانی
بکبر صورت چینی بفره آفت دینی	بجوده شور جانی بجنده در آفت دینی
بسحر رستگاری آفت زن و مرد	مطیقت و قامت بالا بلای چرخ دینی
خدا کند آه ز رخ از غم تو بیکد ز غم	کمی سیرس که بی باک گونه میکند زانی
نگویت سوی خود خوان مرا بدین	که خوانیم یک خود کرد و سوی خوش خوانی
صفت حسن تو کفن جود جانی	بهری که رسد فکر تو بر سر زانی
سر خیز ز چشم نهانی	غم نیت جود در میان جانی
بی روی تو ریتین خوانم	کان مرک بوده زنده کانی
خواهم برده تو خاک کردم	چون جلوه کنان نمند زانی
کو تن که پیش رویت امرد	و ایرم سوای جان فانی
جانی ز غم تو بس خرابست	
گفتیم ترا دگر تو دانی	

ای نقشه چشم تو بهی	میکن نظری بناتوا
پوسته بقصد ماز ابرو	تا گوش کشیده گمانی
سر کس برت آوردی	بایم و همین حقیر جانی
پیشم بیکلی برستانت	خورسند ز تو با تخوانی
سر رشته عشق کی توان	نیا فقه ران میان نشانی
کر اسب خود در قبول افتد	در پای تو بر مشروانی
شد جامی از آن دمان و	صاحب نظری و نکته دانی

بگوی بنور و شان خود بینی	بران آرا ده میکرد آفرینی
که از جل پاد طاعت تو خود	بیا چشم بر او و آفرینی
نگینی داشت جم کر زمین آن بود	بلک پس و بن نشینی
پاسا قی که هر قطره می لعل	بود در چشم مازان نشینی
اگر دمان مقصودت بدست	برافشان صوفیانه نشینی
غمش آینه بی کینه ماید	نروید این کیه از سر نشینی
بکار خود و جوان ایشی شکار	که نام ندیدی و اید و نشینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
ولی خاص از برای ناز نیستی

نی کیت حمدی شده خوشن	چون ساکن ز رخ تماشایی
آرزوه که ناله جانور میکند	هر جای پای تا سرش کشی
سورخا بسینه بی بهر نشند	تا دم بدم ز ناله دل خود کنندی
نقشه ز بانگ بی همه از جانور	کرد در سمع بانگ بی از جانی
دیسازی شده جوتام خوشن	اچسک ناله ام دم بی کرد کوتهی
خود رسته بی که رست ز خود زن	این راه خودی که تو یکدم نفوذی
جانی ز ناله دل افکار خود مکر	اگر بی که ناله بی شرح می وی

بفکرت ختم کز سو قدت نام گای	خطابت که از پریشان خواهی
کشم رفت ارادت بر پریشان داری	اگر دوت کند ساز قیوتی می
کنونم بگویش زین حدیث والا	که دلم بر قد قدش کنایان گوی
شد از دیوان قیمت سر کی نامزدی	من و جام صبوحی را بدو دردی
چه سودای شرح سرفروزون غایت	چون توانی که یکدم از وجود چو کانی
بر قفل در پان جامی جویش	فروغ آفتاب خشت و جام جهان
باقابل قبول طبع شاه آواز بطلت	جو صیت ترش خواهر گرفت ز بای

ز خیمت ختم دارم گای
کنده سوی کرشان نخی

فروغ روی تو از یاد من
فروماند از قدت در توان
بجز روی تو گردیدت چشم
اگر پندیری ای یک میفرستم
کواه آه سر دم بدم لب
ندانم در دل جانی در سوزت
که وقتی اقبالی بود روی
بطوبی کی رسید شامی
غی میم ازین افزون کنی
ز آب دیده سوت غم
که دیدار صبح صدفی تر کوی
که آبی میشد بازو در آبی

هر نازنین که نیم جولان کنان بر گام
چون آن دو شعله را عجمه و شعله
تیکس مگونه یا بد شوقم که در گذر
از خاک سر برارم که بگذرد بخاکم
زین ره گذشت کوی آن غمزدن
صد حرف غم نوشتم در دل جوانان
جانی بکن بخاری خود را بجای کوش
آبی دل برارم بر این کج کلامی
مرسته دیدن توان قانع شدم
از در پیتم او را و آن نیز گامی
ز اینان که روید از کل در پای کوی
در فون و خال غلطان افتاد بچای
خوادم فکند سوش همراه تیر آبی
باشد چشم رحمت سوت کنه کای

ای که در پرده بیزار جهان آبی
سایه تست جهان بر عافتم ده
ما تو بودم ازین پیش تو اکنون
تا باین چشم جهان را نظری فریای

کرکمان شود کج جهان این
شخص تو سیاه تو دهم تو منی تو
همه ایمان جهان روی تراینه
بنمایم ترا هم تو افزون ز همه
دل شد از عشق تو جانی که جانشست
حاصل کج پنجه بر دینجایی
رشته صد تست لی صفت کنی
تا سر آمینه باین دگر آری
چون رخ خویش در آمینه بنی
باشد بر جانی ازین جام می بجای

سر خط جال خود نوعی دگر آری
عقل از تو بود در یاد تا صفت تو
بنیانی تو پیدا پیدای تو پنهان
ز این یه که افکندی برخاک که جلوه
بی پرده آب و گل ما را بجای رو
ای کشته ایمان بر جان عالم شوی
جانی زدوی کس مگردی شود کمال
شوری دگر آری شوقی دگر آری
در عقل غمی کنی در وصف غمی آبی
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدای
دارند همه فغان سرمانه ز پایی
خورشید درختان را تا کی بکل بزی
کرد ز غمت شید اصد شای بر جایی
باشد که کنی منزل در عالم بکنی

عجب بطبع و موزونی غیبی در جایی
بجز افت جانی قاتل رشتنی
ولی دارم زغم بر فون غمی اندم ز غم
عجب شوق دل شوی عجب دل آری
برخ شمع شستنی بب مثل شکاری
درینا که تو بر حال من پیدل بجایی

اجل نزد کشد و دراز تو آید که کم کرد	اگر روزی قدم در سرش من زنجیر نماید
لباس شد ز خون بی جامت باغ بزم	لبش من و بشد که ز کفر خند بجای
قدت یارب چه نوزدت زرقا بر سر	قیامت خیزد و اندر شهر اگر ناکه برود
اپس عشق حکم گشت و بنیاد فرود بر	اغشونی اغیای اغینونی اغیای
دل من خلوت تا بر تو نیک آمد پیافا	درون منظر خرم نشین یکدم نبیای
ردای عدم تو در نرم طرب باد و بون	رها کن تا بیدر جامی اندر کج تنهای

دل بردن من فتنه گری عشق بای	زین کمری کج کلکی تنگ قبیای
در حسن و لاف چه پیری بگری	در سر کشی و ناز و شوخی و بلای
من کی بودم ششم این بر که بر سرش	روزی که شوم خاک بوم کف بای
واری سرغوریز من اینک کفن و	با حکم تو پس ز سپید چون و جریای
باشند غم بحر تو بخونابه بران بخش	کر از سر خاکم به مدبر کیای
تو خنده زمان میگذری خیر از من	من گیره گمان میگویم از دور و بای
یار با بجز خورسند شو و جانی پدل	روزی که به پند ز تو شیر غمیای

ای ز خاک قدت ختم مرا بنیای	ختم به دور روی تو که بر نیای
ای خوش آن دیده که اول برخت	با مداد آن که بصد صوره برون می آید

لطف و انعام تو عجب ندانم که چرا	سجده بر من چاره غمی نبیای
نوز من رشت اندم شودی سمع کل	که بشی سوخته باشی بنم تنیای
که نیز ز من بخواهی که سلامت گویم	ختم دارم که بر ششم ز بن کجیای
بند سودای تان دای این خون	تا کی طعن کسان آه ازین رویای
عقل گفت ز سپید صل سلاطین یکدا	پیش ازین طلبش عمر به میوهیای
عشق فریاد بر آورد که ای عشق خوش	بس بود لذت در طلب عویای
جانی از خیل کسان یا رخسار	بنده حلقه کوشش است به میوهیای

ششیده ام که ز من یاد کرد و جایی	نداشتم من پدل جزین تنیای
کجا کند جوتوی یا چون نمی سیاه	همی پر ز من کیسین خوش بودای
نم از بوسه زخم زار روی با بوی	جو دره تو نشان یام ارف پای
دل ز سر دو جهان و غمت از ان گشت	که در زمانه نداری کجس تنیای
نم از سر و دل از باغ خاطر م رشت	ز فکر قامت در خمار سر و بالیای
نم از رخ خانه دشویش غبار شرب	به دیده دل و جان میگویم میای
مد به شو صورت عیان دل جایی	که مت در پس این پرده صورتیای

کر بدانی که به کیشم از در و جایی	نجد با به پیر می خودم غمیای
----------------------------------	-----------------------------

در پیروز توام من که دانه زبانه دل بیاصل و زبانت ای شوخ چه قیمت	کاش صد درد و دگر بر سر درو که یک شعله از خوی این صدی
گرچه بار بنو و جای نجاک سرکویت دل نه ز اینان بکند تو کوشا شدی	شکر آنرا که تو جا کرده در دل که توان دشت بد پر خرم بای
بامدادان کمپس لی مقصودی بامدادان کمپس لی مقصودی	اشک ایران بر کوی تو نای اشک ایران بر کوی تو نای

از سبزه بر گل خط میفرای سرمه جایی از دیده در دل	دل سبزه ای جان بی رای خود را بر دم تا کی نای
شد عمرم لغز دشت و جوت دور از تو جام ازین جد	ای عمر رفته لغز کجایی افغان ز دور آه از جایی
صد شعله از دل بر زو زان شد برین آن سر روشن بانش	تا با غم تو کرد دشت نایی در آشنای صد روشنائی
جانی کن بس از مهر خویش جانی کن بس از مهر خویش	چون بادل خویش شای چون بادل خویش شای

هر سربو بر تنی که زبانی داشتی بشرارت تو ام ای خوش آن بهان	از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی بر درت باین زغال آستان داشتی
داشتی مندر و ناصح خود دیهاری داشتی مندر و ناصح خود دیهاری	که چون دل در کف نامدنی داشتی که چون دل در کف نامدنی داشتی

سرور با قدر غنای تو بودی بستی که بنده جان تو هستی خرمین وصل	کز کل رخسار روز غنچه دانی داشتی طالب وصل تو بودی سر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودی که را که با دوروزه زنده کی جانی شد سیراز	کوشه جی کمال ناتوانی داشتی ده به خوش بودی که جادوانی داشتی

کشی بوی عاشق و بیار کستی بستی میان نقشه کشیدی بنوعتی	من عاشق توام تو بگو باری کستی جانه فدات در پی ازار کستی
دارم دی ز بحر تو سرمه فکار تر شراب من و خیال تو دنج فحشی	تا خود تو سرمه دل فکار کستی تو با که و من پس من غم دار کستی
تا بنده کرد کوی تو کردم کی بس جانی مدار چشم خلاصی ز قید عشق	کایچه به میسگی و طلبکار کستی اندیشه کن بهین که کوشا کستی

کاش من پیدل از پیکان تو بودی این همه دشنامها که داد و رم	تا ز میحان اسپستان تو بودی آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبده جمال تو دیدی غنه اقبال ما کی بشکفتی	ور در باش عای جان تو بودی کر نه نیسی ز کلستان تو بودی
جانی اگر یافتی قبول نیست جانی اگر یافتی قبول نیست	عاشق بر دشت عشق تو بودی عاشق بر دشت عشق تو بودی

من آواره را کز دل بای خوشن بودی	کجا زین گونه رو کشته سر مردون بودی
نهادی بر کوی صید تنخ و من بصد	می مردم چه بودی که بای صید بودی
مرا شد که غم جان و غمت جان بیکم آنگو	بلک عشق بستی که نام کو بکس بودی
ز خاموشی بر آمد جان و در دل خند جان	چه بودی که مرا شپ حال کنی بودی
اگر بوی تو بکشد شتی بکوتان فغان	ز شوق آن جولا را کاشان کنی
کرم بردل بودی غمای لاله خیزی	مرا چون دیگران هم زوق کفایت کنی
نه صبر خوش و عقل و دین سیاه کنی	اگر عشق خو نیز تو شاد کنی بودی

شنیده ام که بچرخه نظر داری	ز شوق لاله رخ داغ بر طرداری
مکن مکن که زخیل پری شان سر	مرا عاشق دیوانه سپهر داری
جو روی خویش در آینه تی توانی	هر انظر کمال کی دگر داری
منه ز عشق بدل بارغم ترا آن به	که بارغم ز دل اهل عشق بر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت	خوش آن زمین که تو کای بران داری
بیکر خیر از حال عاشقان خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون فیر داری
جو نیست ز سره خیریدار او شدن	ز اسلک و جبره و حاصل کیم داری

اگر در باب غمش بکنی داری	ز ناوک شره خندش در کنی داری
--------------------------	-----------------------------

بجاک است که نتوان در جوانی	بطاعتی که تو در اصل آتش داری
بهشت کلن خفت نیدم بکشتاخ	از آن بهشت که بر طرف یاسین داری
با برهان محن چنین خدای را بس	که زیر سر شکن سو مهر برین داری
ز سجد بخشش بری حکیم را چون	فروغ کوکب قبال در چنین داری
بخش برین منید خوش از دست خدای	دو کج سیم بنان اندر آتش داری
با تمان که بر وطاعت ترا حای	چین که پیش تبان روی برین داری

ای غمت از روی جان کی	در تو مایه درمان کی
که تو فرمان بری در زمان	نشود بخت فرمان کی
و ده ج شمع تو که روشن کنی	نیچکه کلمه افغان کی
از تو دارم فغانا که جفا	کنی کوشش با فغان کی
آیتی رختی ای ماه و یل	کی فرو و آیتی در شان کی
جان و سر در خدمت تو ام	ای ز سر تا بقدم جان کی
جای حسرت که این طرز	توان یافت بدین کی

خیل تبان برون شمارند و تیرگی	آری بو دستاره هزاران دیرگی
کودک عرض من سیاه تبان دلی	چون سپهوار من نبود زان پیرگی

از به اعتبار که صد تیغ خنجر وی	باشد برستان تو با خاک ریخته
خوش خوابستی تو که من فرغ ال	بوم که آن دولتی آلوده که کی
عشق گرفت کشور دل عقل کو برد	کان ملک را پسند بود پادشاهی
جانی مردز میکده با خانه که گشت	در کوی عشق میکده و خانه کی

بر سر آن کو سر من خاک بودی	یا حال آن تب جالاک بودی
تا مر ابدی بکوی او مگر با و صبا	قالب خاکی خنجر خاشاک بودی
جنبر جان که بیان طغیانی می	سینه ام صد جاز تیغ جاک بودی
میف باشد حق ران مندر باغ	دانع اوم بر دل غناک بودی
وی سواره آمد و صد پیر فرار او	بنده جانی ام در آن قرار بودی

ای بیایا نمائک میدا	تو کلی با نمائک میدا
کر روی در جن زرتی قدرت	رو و از جانا نمائک میدا
کل سوری کنایت از رخ	مشک سارا نمائک میدا
سر زلف شب سیاه نیست	رخ ز پیا نمائک میدا
باتو جانی سیت زنده جان	
در تو تما نمائک میدا	

آپوده و لا حال دل زار چه دا	خونخواری عشق بکفر خار چه دا
شب بخر خفته بکوه نازی	میداری این دیده خونبار چه دا
سرگز خنجر بکف پای تو خاری	از زد کی سینه انکار چه دا
ای خاشاک پرواز کنان بر سر چه دا	حال دل مرغان گرفتار چه دا
جانی تو دجامی و پویشی و پستی	راه و روشن مردم شیار چه دا

بایم سپیدان با و کلرنگ زنی	جرم مامیت که بر شیشه نمائک زنی
مامه بر سر صدم سبب است که تو	سنگ پیدا و بکف کرده در جگر زنی
رخ نمائک زنی قدر شمع فطان	شکر روم کشی بر سپهر رنگ زنی
کر نو پای زوغ و نوان کنی آهنگ	راه بر تو سرمان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رنگ بصر شمع	شانه چون در شکن طره بر رنگ زنی
جاک ز باد صبا جیب یمن اینی	وقت آنست که در دامن کل جگر زنی
چنت قدس بود جانی قامت جانی	تا بکی غیمه درین مر قله تنگ زنی

کامی ز بحر جرم مر فو نشان کنی	کامی بصل خاطر من دمان کنی
جونت خوی تو که روی بر روی	راضی شدم که بر ده دلت خواهد آن
کشی که خاک پای خودت میدم بها	جانا درین معامله ترسم زبان کنی

باشد بی محاسب گریهای تو غفلتی	سر زخمه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفرودم که دمی و عده	لیکن بشرط آنکه لب را ضامن کنی
لطف لب تو هر دم پیشم نمیشود	که سر و دمش نه تازه ز زخم زبان کنی
جانی سیکت بردت از شستن چشم	فرا آنکه تیغ خویش بر دهنی کنی

تا یکم خاطر آسوده بزم رنج کنی	جان فرو داده ام از تیغ تیر رنج کنی
گفتم کم گفت رنج در رنج بسیار	رنجش من بماند که کم رنج کنی
که بود بدست بی رنج زخم قدمت	چشم بر راه تو دارم که قدم رنج کنی
از غم نام و نام تو فراموش نمیشود	که بحر فی دوپس یکبار قلم رنج کنی
تنگ شد شر و جود از تو رقیب من	قدم آن به که بصحرای عدم رنج کنی
پستم از دست تو باشد کرم آن دست	که تو دپستی پی قلم ز کرم رنج کنی
جانی از دیده قدم کن جوری بزر	عیف باشد که یا خاک حرم رنج کنی

سردم بیدیه دکری غایب کنی	هم خانی بدم سپکا نه میکنی
دلرانشان بزایه بحر مدی	دیوانه را مقام بورانه میکنی
دپستم گرفته غوطه می درم سپهر	جون خاک قلم کل پناه میکنی
ای شمع بزم حسین ترا کرم میکنند	دیسوزی که بر سپهر پروانه میکنی

می پروی ز کیمه دلا بهر حال او	از فیض ابر بریت دانه میکنی
بخش کرده خطه شگفتیش ای صبا	تا جبهه بعد سبیل ترشانه میکنی
جانی در کمر سپه زفن و طغیانه	وقت اگر غمت منجی میکنی

جانا بد شد که پیشم باران میکنی	درمان در دسینه بخاران میکنی
دامن ز قطره های سرمه کنی گشتی	عجول کل اقرار ز باران میکنی
بر من سزا تیغ بخار زدی و چشم	کین لطف باکی ز هزاران میکنی
شیران شکر عزالان شوخ و تو	بفرقه صید شیر شکاران میکنی
ای کل بخت خرم و خوش گردنتی	بر کمرهای ابر بهاران میکنی
جام میت نقل تو سیکن بحر عذ	زان جام یاد باد که پیران میکنی
جانی برای لافقت خوش بماند	جون ترک عشق لافعداران میکنی

تا کی از خلق امیر غم سپوده شوی	از همه رو بجهت آرز که آسوده شوی
روز و شب در لظرت موج زان کدم	عیف باشد که بلوت در لاله ده شوی
پس قلبی در تجا پس کی کی طلب	زان به حاصل که بتکلیف زانده شوی
خواب بگذار که در سخن زنده دلا	که رشوی دیده در از دیده نغمه شوی
مکن ای خوابه دشتی که درین دیر	تا زنی تجم بهم زیر قدم سپوده شوی

پستی در پای پستین پستی خود کن جاده
کمر شوی کاپت به شکر شکر که شود
جانی از فقر نبی شبست نرسد
ناخوش از بود و غمناک از نبود

بازم زویدای کل خندان میردی
سودی و جانی سر و خنجر و مبارک
از اشک سرخ دید باکان لعل
شهری خراب میشود ای شکوه حال
جانی فدا جوتن پین ز بحر تو
جاکم جو کل فکند به امان میردی
از جوی بار دیده کرین جی میردی
ای سپید دل تو سوی بدشان میردی
تور و نهاده پیوی سیاهان میردی
تن را کد اشتد ای جان جی میردی

از مهر تاب رخ ای ترک ماه روی
از مهر ماه با تو جگویم جوینت
سر جاپورده ای به بدر کبذری
کوبی نقاب رخ نهایی جوماه مهر
رویت بر اوج حسن و مهر دیگرست
از مهر ماه روی تو بس آه کی کشم
بنما ز روی مهر جوماه کاه روی
تم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
مانده ماه و مهر بران خاک راه روی
کردند ماه و مهر ز خجالت سیاه روی
خوای بنام مهر و مشغولان خواه روی
شده ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جانی که شد ز مهر تو چون ماه نو تاب
ای ماه مهر طلعت از و پیکناه روی

اگر وصف میکنم به تویی
و اگر قصه میکنم به تویی
و اگر قصه سرو کویم طبع
مرا و دم قصه کوته تویی
مرا مد عاشقت و بران
بان رخ دلیل موجه تویی
کو غیر من کیت مقصود تو
که بانه تویی ثم بانه تویی
نیخواهم این کارگاه دور کن
که کای نم رنگ آن که تویی
حدیث دانات جانی میر
کزان سر سر بسته که تویی

نازینا زینا ز ششم آگاه تویی
ماه را این تمامین شب افروزی
بود دلخواه منصور که کشد شملک
بر شکن انجن و انجم و راه کار روز
باتو در ملک طاقت پذیردش دیگر
جابت قبله صورت بنود جانی را
واقف آه دم سر دگر کاه تویی
کرده نموده رخ از آینه ماه تویی
لش انجمنه بر موجب دلخواه تویی
اقباب فلک و نریت جابه تویی
خوش بران رخ که هر جا که روی تویی
قبله جاقش المته مد تویی

با چنین قامت رخ که تویی
بر می زنده کنی صد مرده
جند کوی که بگو جان تو
کیت سرو جن آبی که تویی
عیبی امر در سمانا که تویی
نجد ای بت رخ که تویی

چون تو ایتم که عاشق شوم	با چنین صورت زیبا که تو
چایا شهر شوی زود	این چنین والد شهید که تو

این چنین خوب نازنین که تو	نبود هیچکس چنین که تو
کر کلستان ختم بخشند	ز دم زان کل زمین که تو
صحت جان تن بیاروب	پویس هر دل خیزن که تو
بج مری دل از تو جان ببرد	باز این گونه در کین که تو
جانی آتش بر مانع دل خوری	با چنین آه آتش که تو

بس در جان بخار و خشم افکار تو	سر که پیدا میشود از دور پندار تو
آنکه جان می باز دوسر دمی آری نم	و آنکه خون می ریزد دوسر دمی آرم تو
کز لطف شد جان بیاک این بی جانان	و ز لطف شد دل جویم این بی دلدارم
که جود خدای سر مردم ز دست غم	من جدم دارم غریزین که غم از تو
روز را در یوزده نوازشت تبارت	تا بان روی جود شمع شب تا تو
که دستانی پیچ بر سر بار اصل	خود فروشی من که میگویم خیر تو

گفته یار تو ام جانی بخو یار و کر
من بی بی یار تو ام بود اگر یار تو

ای صبا که یاد بهیچان نباشد
جوی اشک من روانی با غایت
غمر تیر و دل بخش لی قلم بس است
و این بخوابد دم از طلم جرای شامین
آستان قصر شیرین را میاری ای
از فراش کایت جانی بفرادست

ازین پیر طیف دیگر نباشد
بخش بکدم بر باری سوزان تو
تا یکی در کف رقیبا رخ فواید
شوکت شای قرون با تو اگر باش
خیزد آن سگی که زلف از خون فواید
که کسی بایش کی تکین فواید

ایغیر را مدامی از جام ندروی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کی
ای باد اگر کنی سوی ان آستان گذر
و در درجیم حرمت او بار باشد
پیماری مرا تواند کی علاج
ساقی شتاب کن که بود محنت فرا

چون دور رسیده خون جگر دی
بوی زیر من نسیم سحر دی
از من سراز بوسه بر لب خاک دی
از حال خستگان فراقی خبر دی
خیز ای طبیب جدم را در دسری
کردد فراش را دور جدم در دی

الای ماه اوج و برایی
کن تانی توانی یوفای
زی در در برایی شوخ و طعنه

که خیل بکوانرا پادشاهی
که دورست از طریق شاهی
سزایان جان پاکت صید

براد تو نیست خلق شود خاک	سواره سر که از رای دری
شبی خوابم نهان از پست	بالم رخ بجاک استانت
بنویم ستم از میل بخت	که خدین خوش باشد خود
کن غم دریل ای ترک سست	که خواهد شد غم عظم از دست
مرا چون رشته جان با تو بست	باشد طاق روز طبعی
جو کل کورا برد باد بهاری	بعد تجیل میرانی عاری
من از پی جون جرس لالان باری	بود رمی کنی لطفی نای
جان آمد ز درد و دریت	غم حیران عجزت مشکل
بصورت کرد زنی از تعال	هنوز اندر میان جان می
نمردم را دو این راه بر کم	پس و کردم بر دای علم
من دیکه فراق و کوشم غم	تو با صد عشرت اکنون بکامی
که از دل ناله بر کردن پانم	کی از دیده سیل خون غم
جو دانی بشکارا و نه نام	ز حال من چنین فارغ چرا
برو جای نبود در دگر	کن چون عودم سر ناله غار

یکی کو ماند از دلداد خود باز
ز درد و غم کی باید ربایی

دلانشین دین ویرانه خند	سوی مرغان قدسی شنبان گیر
بود گیتی از فتنی سر بر شرح	ولی جاده سوی یک مصل میر
ز سر شافی سوی ان اصل جوی	جوان را یاقی از شرح مکنز
باشد شیوه مرغان زیرک	نشتن مرغان بر شرح دیگر

جای مینه تو پس عمت بیخ از	همچو خزان بر آفران میان
از خوان خاکین مطلبی پدید	نزل بقا ز مایه اسی میان
از ادکی کرین که نیرزد بر عقل	ملک جهان بدین روی میان

سر سر کو از پدر لافند از فصل	فی اقل کردید را مردم بودیت
شماخ بی برگرد باشد از دست	چون نیار و میوه باران شریت

پی تو و فراق هر لحظه	نشاید گشتن ز خلقی گزند
بروزی بودی فی کف	بمیری بودی کشتی

سر برق دشتان که بر آید زبانه	صد شعله از ان در دل انکار نشد
بر کو سر شکم جو فتنه پر توان برق	بعلی شود از چشم که بر آید

برای نعتی که خاک بر سر آن بیکدور و زرد و شش در پیت لی	منه ز منت سر سخته بار بر کرد عابدت ابد الدمر عار بر کردن
باقضای رضاده که در حکم او از برای حکمتی روح القدس از	از کوسوی به از به سویی بهیر دست سویی را بسوی ت آفری بر
سر که دل بر شو بکستی نهاد و امن آن گیر که نعتی نشاند	بر قدر باش از غرور و میل استین بر دینی و بر ایل
بساخ که ز افوت نبردند تف افکن بر رخ آن رخ که نکر	دش بشد جریعش را پیف نیقده زین مناسب باخ و یق
مشو منور حسن خوبرویان کزینا گیر دست دل سال و گیر	بزل و گلش روی بخارین چنین کاپیال از فو بان پارتین
مرغبد ز نداف کرم مرد درم دیرین شلی مت که از فضا حیوان	در یوزه اچان زور او توان کرد نارنج توان سافت ولی توان کرد

مشو با کم از خود مصاب که عاقل کرانی کن بایه از خود که اوع	نمجهجت بهتر از خود که نریند نخواهد که با کمتر از خود نشیند
سج بودی کند تربیت ناقابل بهر فرم نشود از غم باران کنر	کرد بر ترنی از خلق همان شش خارشکی که نشانی بسر وایش
شاعری بگفت فزون معانی برده دیدم اکثر شو باش را یکی معنی نداده	سر کجا در شومن معنی رنگین دیده راست بگوید که معنیاش از دیده
ای سهی قد که عمر تو اکثر قد و زلف ترا اگر نیند	کشته معروف نحو نصرت کرده توفیق جایی شرفیت
دلم ان نکته نیت بر تو که الف لام بهر تعریفیت	ای سید تک جفایت بر کمین که پاک به دل همچون نوبی رنگین
بکشو بگفت ترا که در سینه صاف آمد کان مبر که رسد در صفا بسینه من	

بمد آن رخ چرا کشیده	ترک تشبیه ناموجه به
گرچه آمد تشبیه به قوب	پست حد بار از تشبیه
ای خواج عقل من که بزرگان شهر	بر خوشین نقایص همان ملک میکنند
گرفی اشل بچسب صدر آرد زدی	هر یک بصد پیش انگ میکنند
هر گزی زمین که بود ملک دگری	تنخ زبان کشیده بهم ملک میکنند
بود شاه عیت آن خزینه	که دروی کنجای ز رفینه است
عوان چون نشان در دیده	بیردش که در آن خزینه است
بصر و شام ستانند وقف را تمام	قصات اگر چه باشند مستحق انرا
بغیر وصل نخواهند قاریان	ز حال وقف و قونی باشد انرا
گرفته اند عاقبت از ایشان	بر هم عادت خود و قعقاعی انرا
درین نشین هرمان کس مکن بیو	که سر کی که نهی دل بر شامی او
اگر مخالف طور تو باشد و عشقش	غدا ب روح و صحبت بی او
و کرموافق طبع تو باشد اعدايش	مذاق مرک و صحبت جدی او

مطرب خوش بجز احسن و ابیات	تاوش از رشته جان عقده نم میکنند
نی جهان کز کثرت تحریر و ذکر رقم	در میان سر و لغزش از غل رقم میکنند
هر چه بر بند و هم ناظم بصد خون	اوز ناسنجاری الحاش از غم میکنند
غلام خانه آن کاتبم که شعر مرا	جنانکه خواست رقم زد نه سر و قوا
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد	در دفع و رست در و سر چه را بود
جای از قید خلق چون رسیدی بعد	با سبب باش در ملک تحریر دم
غم خود کوه خانه دیران شد ز قوت	خانه اهل بیت شعر و اهل بیت قلوب
هر که ناپس بود در اصل سر	بقایب در کسپ نشود
یک کمیس را اگر کی مغلوب	قلب آن غیر یک کیس نشود
جاهل که لاف فضل زند کاش از	آن تقدیر از کیس خود مت و گویند
فرکی زید ز مایه عیوی نفس	کوزا که سر تو بره خود فرو کنند
ایا شامی که سر چنان عقل	نمادی ظلم از انجارت برداشت

بدانیش قوتی بودیست	ولی تن تو شکی نیست
بویستان سخن مرغ طبع من کتر	بنف پست شود نه ساز و قافیه رخ
ز غمت پیکر کجور کج هر غری	نموده اینت ز منی در و نهان مدی
جویت پست ز سر زلف از آن دو	کوش بسجش از لب نهند مرغ
ز غمت عضوی باد و باد کم آنرا	که غمت بیت مرشش بند قی
معرض بدوری که رسد او بود	رخ تو شش کرد و وقت تونه
رج طلب را نه بر خود مکسر	یطلبک الرزق کا یطلبه
ایا نور دیده که سیم ترا	شده نقد رخت کم از دجتم
زود تو نام که چشم منی	بنالد بی مردم از دجتم
بهشتی پکری در صورت چین	سپاه نیکو از او دسر میل
سرمه چین او دور زنی شد	فاغشی و جبه قطعی من الیل
من که از دولت قناعت	کردن قتم ز غل طمع

طعم از مال و جاسیریدم	مخت فاقه به که دل طمع
معنی مخت از خواهی ملا لازم شمار	سپک صحت را که جمعیت کج اول بود
نظم بر منی بود در تقطیع کرد و مفرق	جمله اخراش ز عم سر فرو بی نوبی
بدندان رفته در فو لاد کردن	بناخن راه در خار ابریدن
فرد رفتن تشنه ان کون پیر	به پلک دید آتش پاره جیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار	ز مشرق جانب مغرب دویدن
بی بر جانی آسان تر نماید	که بابرنت دوان کشیدن
جانی بروی خاک جوینده یابست	فوش و قمع دکان که خاک نخه اند
کردی زره روان ز صدق تا بود	انهم کنون ز ساق ایام رفته اند
قوی رسیده اند که در کار کا فصل	سرگزری بهشت قدرت نشسته اند
خاری کجای اعلیٰ از علیده	چون سبز گشت خرم و چون گل
خاطر مدار رنج اگر میباز تو	سر جانوده باز سر تا نشسته اند
از کج به اعتبار اگر کج نموده اند	بر راست میت طعنه اگر راست گفته اند

عشو شاهدی طبع انکس بود	جای آن به که ازین نشوی طبع
تو متعفن غت ز میان تو	بهر مملوای کین کوه نل دست طبع
سبحانک لا علم لنا الا ما	علمت والتمنا الله ما
ما را بر مان ز ما و اکای ده	از سر معینی که داری ما
درد او سر اربار در دوا	کار روز ندادم خبری از دوا
فردا که شوم فردا بیکانه دوا	رب ارحمی و لا تدرنی فردا
که باده و کاه جام خوانیم ترا	که دانه و کاه دام خوانیم ترا
خبر نام تو بر لوح جهان پیریت	ایا بکدام نام خوانیم ترا
عمری بشکب می ستودم خود را	در شیوه زبیدی نمودم خود را
چون عشق آمد که ام زبید و اهلان	المنته به از نمودم خود را
گر شاخ صبری بپراید شود	در رفت دوری پیراید شود
چون دل که خاصه وجودت ای	تن نیز اگر بر اثر آید شود

درج دست کپت تنک دنیا ب	دروی در پیت سی و دود شیب
رکین ب تو بودی درج دنیا	بروی ورق لام دبی ز سل دنیا
ای رحمت تو شامل ملک ملکوت	خاص تو درای کبریا و صروت
جانرا تو تو قوت و درایت تو قوت	انت اباقی و کل شی محوت
یکدزد ز ذات جهان پیداست	ز نور تو لمعه دران پیداست
از غیر نشان تو نمی خستم دی	و امر دز غیر تو نشان پیداست
پیمایه و نمشین و عمر و عداوت	در دلق که او اطلش عداوت
در انجن فرق و نشان خایه جمع	باده عداوت هم باده عداوت
بر شکل تان رسن عشاق شحت	لا بلکه عیان در عداوت شحت
چیزی که بود ز روی تقید تان	والله که عیان ز روی اطلاق شحت
زین پیش برون ز پوش پیداست	در غایت سر خود کان در شست
الگو که ترا یافتیم آنی دام	کاندر قدم نخست بکدام شست

انگش که بت دید ترا جان گفت	و اینکس که زنت مهر زنا گفت
قرب تو بسباب علل نتوان گفت	هر کس ز تو سر و دیده آن گفت
قرب تو بسباب علل نتوان گفت	بی سابقه فضل ازل نتوان گفت
بر سر چه بود توان گفت بدلی	تو بی بدلی ترا بدل نتوان گفت
روزم بزم جهان فرسوده گشت	شب در مویس بوده و ناکوست
عمری که از دوی جهانی از د	القصه بفکرهای پیوده گشت
سوفطانی که از فردی بخت	کوید عالم خیالی اندر گذشت
آری عالم همه خیالست ولی	جاوید درو حقیقتی جلوه گشت
نی بر دل ما ز سبج باری باریست	نی بر دل سپهر ما از آریست
از کجوت فخر و عار عاری شده ام	ما را نه یکس نفوذ نه آپس عاریست
باز که غیظم در دنا کم ز غمت	په این صبر کرده جا کم ز غمت
اشاءه میان خون و خاکم ز غمت	القصه بطولها طام ز غمت

میکن دل من برش عشق گشت	و اندر طلب تو نقد پیوست گشت
آفر خود را بوصل لاتی گشت	بخت و بد و دواغ دوری گشت
بازلف تو نافه را سر سبک گشت	باروی تو ماه رسته از خود گشت
شرن بس خود کن که آن بخت	کاشاوه بران لب همه از شر گشت
سر دیده که روزی بحالت بگشت	چون از تو جدا ماند جز خون بگشت
سر فیده که بی تو زنده ام صیرام	ز اینکس که رخ تو دید و تو بگشت
آپوس که در سپیدید بگشت	دامن ز کم جو عمر در بید بگشت
از دیده برفت چون زل زیری	از دل نرود سرانجه از دیده بگشت
تا بنده کنی بخت قدیم و محدث	تا بنده می شمع معاد بگشت
یک عین قدیم بین در اطوار گشت	الحاه بدو لب که تم الحبت
ای با رفت انوارم و نورم سج	بالعل تو پس بیل و کوشم سج
بودم عین تو تیرین شدم ششم	دیدم که همه تویی و دیگر سج

در پنج خار بودن ای یا شمع
چون دفعه خار خیزی نتوان کرد

جهت یکم قبل از طلوع
در وقت که افق و رات میج

تاکی ز رخت پرده کشایم گشتاخ
زین بس قدم از تارک سفر خوانم گشتاخ

وز لعل لب بوسه بایم گشتاخ
تا جنبه سپاسی توایم گشتاخ

المنتهی که که ششم نه میرد
فارغ ز جهانیان جزیرک نه میرد

فی طالب علم و نه بد پیش نمید
در زاویه نشسته ام فرد و مید

آن شاهد منی ز نهانخانه بود
از رلف توینات غرض داشت

ز دجله کنان خیمه بخرای نمود
سر حلقه که بستن صد حلقه بود

سر صورت و کشش که ترا روی نمود
رو دل کمی ده که در اطوار نمود

خواهد فلکش ز دوزخم تو بود
بودیت همیشه با تو خواهد بود

در روی زمین تبار کی سبزده مید
کویی پخته گشته کان زیر زمین

بر صفحه خاک شد خط سبزده مید
باروی زمینیان خط تازه مید

بر شوهر چشم تو که چشم بسا
مشاط پسین دیدم چه سیت

دانی ز به فواست آن که فدا
شمرانده شد و سر میکوشه نهاد

یارب بر یاقم ز حرمان چه شود
بس کبر که از گرم مسلمان کردی

راسی دیم بگوی عرفان چه شود
یک کبر و کبر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل مرده فرق لات بود
پستی موثر حقیقت یکی

تا شیر زالت از حیالات بود
باقی عدا و نام و حیالات بود

فی غنچه باغ من طراوت کرد
در غنم سیاه و اگر مادیه مند

فی شربت عیش من طلاوت کرد
در ساغر من رنگ شوق و کد کرد

باطل اجل کو پس نمیدار بود
زین غم نه انفس من انفس شد

صیت کی و کا و پس نمیدار بود
افسوس که افسوس نمیدار بود

عاشق خوشی تن بسیر بود
سرفه ترا بر کبر آبی نبود

ز سری که پرده بخوشکریا بود
دیر یا دریا خون جگر باید خورد

دلخسته و سینه خاک می باشد	در پستی خویش پاک می باشد
آن به کج و خال شوم او ز کار	چون حسن و کار خال می باشد

دل نادر و بر تپلم شده باز	تن بردارش از در ترحم شده باز
چون نیت حجاب و بحر تنی ما	در پستی اوستی مالم شده باز

ای خم من از نور زخمی نور	سرم از سر غمت جایی سرور
ظاهر تو گشت جمله در آن وقت	خورشید صفت در آن در آن ظهور

ختم تو که رخت خون حدیثه مکر	در ماتشان کبود پوشید مکر
نی نی غم که در گلستان رفت	یکجای سندرگس و نیلوفر

از سبزه بهر انکرای لاله غدار	مرجا بجز بنبر الف کرده بخار
بر تخته خاک کوبی اطفال بهار	پوسته الف نقش کند از زار بخار

بر میده جهان به برنا و به سپر	باشد پی تو به صد غمت اسیر
ریزد و مثل زوید طفل صغیر	صد قطره اشک به یک قطره شیر

ای نفس تو دستگیر من دهم	سیر آمده ام ز خویشین دهم
تا چند کنم توبه و توبه کی شکم	ای توبه ده و توبه کی شکم

مایم براه عشق بویان عمه عمر	وصل تو بکد و بعد بویان عمه عمر
یک چشم زدن خیال تو شین نظر	بتر که حال خبر بویان عمه عمر

بی بایه و سپود خوای آمد آخر	بی گفت و شنود خوای آمد آخر
بسیار مرو با وج هستی بالا	زیرا که فرد خوای آمد آخر

ای دل پی دلدار نبودی سرگز	جوینده امیر از نبودی سرگز
خبر بود و خودت نیت جانی گل	از بود و خود انکار نبودی سرگز

دلخسته و جان فکار و کار و کار	ز قلم بدیار آن به مهر انگیز
من جایی نموده کرم کردن بسپار	ز دایم که ثان خدیشنی خبر

کجاش ضعیف تو ام ای مایه ناز	اشاره بدام تو به صد غم و نیاز
سرمه پیا کذا یم رشته دراز	چون رشته بر تن تو می آم باز

ای فاضل منطقی بفریادم پس	بامن من از منطق ازین پیش	نقص
کشم ز قنوت و تصدیق	خورسند یک تصور ساد و پیش	نقص
چون شب بر صبح خیزان می باش	چون صبح شود از اشک زیزان می باش	نقص
آیند در آن که ناکزیرت ترا	وز سر به خلاف او که زیزان می باش	نقص
من در غم جگر و دل بیدار تو خوش	تن در غم جگر و دل بیدار تو خوش	نقص
تا کی چشمم سرشک محرت ریزد	اندر غم جگر و دل بیدار تو خوش	نقص
ای خاک درت کجایه ارباب خصوص	نازل شده آسمان خوف تو	نقص
از پر تو روی و خاتم لعل لب	ظا سر شده سر لعل لب	نقص
ای ذات رفیع تو نه جوهر غرض	فصل و کثرت نیست معلول غرض	نقص
مگر پس که نباشد تو غرض باشی ازو	و انرا که نباشی تو کی نیست غرض	نقص
انرا که نه عاشق است از به خط	و انرا که نه مشتاق ز دیدار به خط	خط
نابین را جو چشم عالم نیست	ز او ان چه تمتع و ز او ان چه خط	خط

از غرقه بحر تو در قله جمع	از بس که نشاند اشک دین و جوع	نقص
در دیده خانه اشک نمون نظم	نور او علی العین و عینو الدمع	نقص
خورشید تو رنگ نور و غایت درخ	پنهان شده در دنیا و غایت درخ	نقص
مرآت جمال آفرینش همه است	نموده جل جبین و غایت درخ	نقص
امروز چنین که آسمان ریزد بر	تو پریم که سپرای جهان ریزد بر	نقص
سایه ز بلور مهره زاله سپهر	چون سودگی بلور از آن ریزد بر	نقص
کی باشد کی لب استی شده شوق	تا بان کشته جلال و جبه مطلق	نقص
دل در سطوات نور او پیک	جان در غلبات شوق او شوق	نقص
ایم موج خیر حرمان شده غرق	پیری نه بحر عنوت و جود و رفق	نقص
ای کاشش بی یافت ره از به جمع	کشتی وجود ما سوی جلال فرق	نقص
سر زرد روم سوی گلستان غمناک	چون غنچه کربان مسوری زده خاک	خط
باشد که بگوید کل نورسته کل	بامن خبری از آن کل ز قله خاک	خط

کردم بطواف خانه یار آهنگ	پسینی دیدم نهاد ای بر سنگ
چون بودنی زیار ناکرده دگر	واگردیم سنگ زان بر دل

بگذرید یار یاریم ای پیک شمال	بر خاک ترش بجای من بیهال
در قصه حال من گنشد از تو پیکال	قل مات من البحر علی اصعب حال

ای جاده پیاله که در من حال	بمچون جاده رسیدی بحال
یارب پیچ بخت آسب زوال	در جاده سالکی بانی صد پال

در دیده عیان تو بود من غافل	در سینه نهان تو بود من غافل
از جمله جهان نشن ترا می شنم	خود جمله جهان تو بود من غافل

ای برده غمت شادی صد پال دل	سرگز زود داغ تو چون لاله زل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم	لااله الا الله براید و ناله زدل

گویم نمی آرد من پس ای دل	که شرط رست پس ای دل
از آنکه نه عشق من بشد	تا بتوانی مین و مشن پس ای دل

اندک بود تو پس و دلت پیونم	رای حق و اما بکده افراد و نام
مشد از کینر که رشت و خنق نام	سوزد برده رفا منیر و ن کام

ما این دمانی که بخت پیونم	کای بغرق میروی کای بستم
جز تو که برو نکرده در راه نام	از عاشق بهر معشوق پیام

بیم دل تنگ تر از خلق پیونم	در زیر صفا و جور چون قطره نم
حاشا که بوی کناره جوید ز نام	چون نام الف شد و میسر لایق نم

عمری به پس باد هوا پیونم	در سرکاری خون جگر با پیونم
در بر دزد دم دست زغم فر پیونم	دست از همه باز داشتیم پیونم

کرد پیونم تویی رفیق پیونم	در در محرم تویی نپس محرم
سر جاکه که گریزم و بهر جا که روم	جز تو نبود مسج مری گرم

رفت آنکه بقبله بتان رو آورم	خرف غنجان بلوح دل انکارم
آهنگ جان جاودانی دارم	چینی که ز جاودان زان نزارم

خون میگردم و ز تو به پنهانم	کز بر چه بین دو چشم گریانم
سر خنده دل ب وصل شادانم	صدایم بر آن زیم جبرانم
که در سوپس روی نکو آویزم	که در سوزنک مشکبو آویزم
انقصه ز سرمه رنگ بوی آورد	از چسب توفی الحال در آویزم
بسیار بر بد بخت شایم	نامون بریده کوشکاتیم
از سر رسیده ش رو تا شایم	تاره بکریم وصل تو تا شایم
سر خاکدزم نوای عشق شنوم	برخان با صلا ی عشق شنوم
در دشت روم نفیر در د تو خنم	با کوه ایم صدای عشق شنوم
تا بنده غلام کنه و نو باشم	در کش کش کینه و مانو باشم
کجی خواهم که جاودان با غم تو	پادرومان و سر زانو باشم
تا بنده ی نفس و غا باز روم	تا کی ره عقل حیه سرد از روم
از شک بود خود تنگ آمدم	یارب کرمی تا بقدم باز روم

سردم غم آن مابسی کل میگویم	بی مری آن مابسی میگویم
چون محرم زاری بخت نیست	با کاغذ و خاله در د ل میگویم
کردت وصل را شایم حکم	این راز منان با که کشایم حکم
گویند بگوی اوی بی می ای	چون بادل خوشی بنایم حکم
جان از تو تا بنده اندو شستم	وین بار غم کز تر از کوه شستم
دلدارا کز تویی و دل داده نم	اندوه کشتم از تو و اینو شستم
این کاسه که من بی تو بستم	بی از پی شادی و طرب می آم
چشم سیه تو روزی کرده سیاه	روزی سیه خوشی شب می آم
بگریمان سر آئی پنهان	چون آب حیات در پی پنهان
پیدا اندر کجسرمای بنوه	شد بحر در انوی مای پنهان
یارب زده کون بی نیازم کرد	و ز افسر فقر سر نیازم کرد
در راه طلب محرم رازم کرد	زان ره که بوی تن بازم کرد

یارب عمه فلق را بمن بدخون کن	وز جو جهان مرا کیو کن
روی دل من صرف کن از هر تنی	در عشق تو ام یک بیت و یک رو کن
یارب دم از بتان کشتن بران	وز حفظ خوشن خدایه شوی بران
یعنی که جال خویش پرور زنده	بنمای مرا ازین کشت کشت بران
رخ بنمای که ماه کردنت این	لب نجی که گل میکوت این
سزا قدرت ز یکدگر خوت برت	سیحان الله چه شکل موزین
آه سحری بخوابم آن قره عین	تا بان ز دور لطف او در جوی قمرین
میرخت ز دیدار اشک و میگفت	حاجی جونی علی تقاسم البین
تاریخ جهان که قصه خورد و کلان	در جنت دران به شهر باران
در سر درخش بخوان که فی عالم	قد مات فلان ابن فلان ابن فلان
خوای بهار گیر خدای بخوان	کس نیست بخیر صبا ز صبا ز خوان
آری دستش ثابت ز یک ازان	که بنزدیکی زرد از انست ازان

هر فصل کی ز شر جنج برین	آید ز زمین برون کل پرده نشین
ایم سپر خاک تو شد بد کل	همراه برون آمده باشی زین
ای صورت روح اعظم آینه تو	وی ظلمت خاک آدم آینه تو
روی دگرست در سر آینه تر	ای شیرده نزار عالم آینه تو
ای چشمتان با سیمای تو	وی جانستان میل الی تو
خون شد دل ز دست نشین تو	زیشان نایم یا ز خود یا از تو
نام تو که خاموشی نمی بیدارو	بر سینده از قوج کش بیدارو
تکراری کنم با و از میند	تا مجوز زبان کوشش پیاپیرو
ای در دل تو نه از شکل زنده	مشکل شود آسوده تر دل زنده
چون تو فرقه دست حاصل زنده	در اپیکی سپار و یکس زنده
از شرب مدام و لاف تر تویت	وز عشق بتان سیم غیب تو به
در دل موسس کنه و بر تو به	زین تو به نادرست یارب تو به

از پس طای و مناسی تو به	در نفیس مای و تبا سی تو به
در تو به جوت صفت فعلش	زین تو به که سیکم ای تو به

بیم بختی خود شاد شده	بل کز غم و شادی همه آرا شده
خاکست وجود ما که در راه افتاد	کشته همه کرد و در بر باد شده

دور ز رخ تو نم ز جان گشته	صد نامه غم ز خون دل بسته
---------------------------	--------------------------

کای دلم از فن طرا گشته	کای دل از دست دل گشته
------------------------	-----------------------

ای آنکه به برو بحر شتافته	در کو رسیده پشه شکافته
---------------------------	------------------------

کای دلم از فن طرا گشته	کای دلم از دست دل گشته
------------------------	------------------------

یار بسوی مقصدم ره سیرده	مقصود دلم ز کعبه و دیو سیرده
با غیر تو شغل ناگوار است مرا	شغل با فو و فراغی از غیر برده

بود آینه وجود علم شد	و آن آینه سر زود و دوتو
آن آینه چون آینه باشد کمال	مشهوره جمال ذات و اسما

ای دل تا کی قصولی و بوالعجبی	از من جانش عاقبت میطلبی
سرشته بود خواهی خواهی	در وادی نادری یا فیصلی

کر خاک سر کوی ندلت باشی	رسو شده شهر و محلت باشی
بزار آنکه برق و فو دای صدا	شایسته مقام و دولت باشی

ای از تو باغ سر گلزار کی	سر مرغی از شوق تو آهنگی
بکوه زانده و تور نری گفتم	بر خواست صدای ناله از سر کی

زنی که دلم ز بار غم رنج گشتی	یا خاطر مرا ز خار پیستم رنج گشتی
مشکل که زیم بلای تو جویی زوی	ز نهار بجاک من قدم رنج گشتی

حاشا که نم من از معادای	تا صید کنم ز نام جوی گامی
پنجم سوس بود که ز جوی من می	بر صفحه ایام جانده نامی

سجده حکیم عمری اندیشه کاشت	تدبیر از زکیمیا می بیند است
خاک سرکوی نور حال جوید	در حال حکیم کیمیا را بگذشت

جانی دم گفت و کوفه و بند کرد	دل شیفته خیال پسند کرد
در شومیه غم سر کز غایب	انکار سیه شد ورق خند کرد

تمت الكتاب بحول الملك الوهاب
آمین رب العالمین
تم



سید علی

میلاد

میلاد
۵۱۱/۵۵۱
۵۱۱

ای بیگم تکی دلم پیکه خون بیگم
آه اگر روزی کو تو هم طالع شوی بیون بیگم
رحم به خدا یا آن سگی دل جوار را
بیا فاشی و صبر کی این پیر ناتوان را

فصل
۴۸۴

کتابخانه



کتاب سامان اولان دالان و ش کالایه و ش اولمان
بلن قدر متاع اعتبارین شود فروش او لما تر

۱۷۰

۱۷۰

